

# ش راره

(مجموعه داستان)

داکتريک ارغند

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: شراره (مجموعه داستان‌های کوتاه)

نویسنده: دکتر ببرک ارغند

چاپ اول: نشر آینده ۲۰۱۲

---

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم اکتوبر ۲۰۲۲

سپاس از محترمه زهره پراسرار غنجد که این کتاب

را عرض تدوین و دیجیتال در اختیار ما قرار داده اند.

## فهرست

۱.....	و سوم این که...
۱۵.....	آیینه و خنجر
۳۱.....	سازها و آوازاها
۴۲.....	سایه
۵۵.....	شاه پریان
۷۴.....	شب و تماشا
۸۳.....	شراره
۹۷.....	شهر شکسته
۱۰۸.....	کلید هفتم
۱۲۴.....	مرغ آمین
۱۴۱.....	ناصر، گربه و زنش
۱۵۵.....	یلدا
۱۷۰.....	در تاریکی

و سوم این کم... .

هالند، زوولم، اگست ۲۰۰۰

ملاخان، مثل پدر خود، آدم میانه قد، گوشتالود و تیره رنگ بود. موهای سرش را از ته می تراشید اما ریش انبوهش را تیغ نمی زد. گفتی پسر و پدر یک سیب و دو نیم بودند. پدرش آدمی هوسران خسیس و سنگدل بود. سه زن داشت و هرسه را در یک شب یلدا با کاردی حلال نمود. مردم می گفتند: این زن ها، در خفا، گاو صندوق شوهر شان را دست زده بودند.

ملاخان که پسر چنین پدری بود، هنوز یک زن کرده بود. زنش حوا نام داشت. حوا بلند قامت، سپید چهره و دارای دست و پای کوچک و زیبا بود. چند صنفی پیش پدر خویش درس خوانده بود. زبان شیرین و شیوا داشت و به لفظ قلم گپ می زد مردم قریه می گفتند: «پنج کلک حوا، پنج خمچه طلاست!»

پیر زنانی که عروس می پالیدند با حسرت یاد می کردند:

«دست حوا مثل صورتش نمکیست!... حوا مثل فرشته ها پاک و پاکیزه است!»

به اثر پخش شدن همین تعریف های حوا بود که ملاخان خبر شد و مثل علف هرزه گردش پیچید و او را به زور تفنگ تصاحب کرد. وقتی که بار آخر به خواستگاریش به قریه لب دریا رفت، دو لک افغانی و یک میل

تفنگچه مکاروف را پیش روی پدر حوا گذاشت و گفتش:

«خودت انتخاب کن!»

پدر و مادر حوا که ملاخان را خوب می‌شناختند و از ستمگری‌هایش با خبر بودند، به انجام این وصلت رضا ندادند. ملاخان هم رحم نکرد و آن دورا در برابر چشمان حیرت زده حوا به گلوله بست.

یک سال پس از این عقد اجباری، ملاخان یکی و یک بار ناپدید شد، مثل یک سایه در میان تاریکی گم شد و در شهر سروبی که ملاخان و پدرش آنجا زنده گی می‌کردند آوازه افتاد که ملاخان در جنگی با نیروهای دولتی کشته شده است.

چندی بعد از شایع شدن این خبر، پدر ملاخان، حوا را به اتاق خویش که با قالین‌های مور مفروش بود، فرا خواند و گفتش:

«حالا که ملاخان در جنگ با کفار شهید شده است، تو از پیش نظرم گم شو!... برو که چشم دیدنت را ندارم! هرچایی که می‌روی برو و هرکی را که می‌خواهی بگیر!.. مطلب از پیش نظرم گم شو!»

حوا که روبرویش نشسته بود، چادر سیاهش را پایین‌تر آورد و با گلوپی گرفته پاسخ داد:

من به کجا رفته می‌توانم، در حالی که جایی برای بودوباش ندارم!... من سیاه‌سر هستم، این دنیا برای من بسیار تنگ و کوچک است!»

پدر ملاخان خشمگین شد. رنگش دود کرد، پیچ و تاب خوران گفتش:

«ماچه سگ، گپ نزن!... گفتم برو و از پیش چشمم دور شو!.. خوش باش که سرت رحم می‌کنم و اجازه رفتن می‌دهم، ورنه باید همینجا گردنت را می‌بریدم. پیش از این که قهر شوم برو! هرکجایی که می‌خواهی برو و هر

فاسقی را که می‌خواهی بگیر. من عرضت ندارم!»

حوا، لبش را می‌گزید. اشک در چشمانش دند شده بود:

«من جایی برای رفتن ندارم!»

پدر ملاخان صدایش را بلندتر کرد:

«برو خود را در تندور بینداز، در دریا غرق کن، هرکاری که می‌خواهی بکن مطلب از پیش نظر من گم شو!... من بیوه پسر جوانم‌رگ شده‌ام را دیده نمی‌توانم. پسر دیگر هم ندارم تا ترا عقد کند. برای خودم هم ناروا هستی... دیگر خار چشمم نباش، برو!»

حوا همچنان در درون خود می‌نالید و اشک‌هایش را با گوشه چادرش پاک می‌کرد. پدر ملاخان در حالی که کف دست گوشتی و پهنش را خشمالود روی فرش می‌زد، افزود:

«حوا، به گپ‌های من خوب گوش بده!... یک گپ! صبا در این خانه نینیمت ورنه میکشمت!... فهمیدی؟!»

و دست‌های گوشتیش را مانند حلقه دار، نشانش می‌داد:

«با همین دست‌هایم خفه ات می‌کنم!»

فردای آن روز، حوا، خواهی نخواهی، خانه خسرش را به قصد خانه موروثی پدرش که در قریه لب دریا واقع بود، ترک گفت. وقتی از کوچه پر از شاخ و برگ خانه ملاخان می‌گذشت، مانند افسون شده‌ها اطرافش را نگاه می‌کرد. نقش دانه‌های باران، روی دیوارهای شاریده دو طرفش نمایان بودند. آسمان کوچک و باریک شده بود و با هر گامی که برمی‌داشت انبوه گرد و خاک از زمین کوچه بلند می‌شد. به نظرش آمد که کوچه، مرده و جان داده است. می‌دید که اندام مرده برگ‌هایی خشکیده زیر پاهایش قرق



قروچ می‌شکنند و هوا بوی اجساد گندیده گرفته است. یک‌بار یادش آمد که این کوچه سال پار مرده بود. همان زمانی که ملای یک چشمه، نامش را پشت نام ملاخان نوشت، این کوچه با تمام سرسبزی و درختانش مرد و جان داد. خودش نیز با تمام جوانی و آرزوهایش مرد و جان داد و جسد بی‌جانش اکنون در جستجوی تابوتی سرگردان است. می‌دید زنده‌گی هم مرده است و مردم نعشش را شسته و کفن کرده و با زعفران خوشبو ساخته اند. و ملاخان با افتخار و سربلندی بالای تابوتش نشسته است و باد جندۀ سبزی را که از میل کلسینکوفش آویزان است تکان تکان می‌دهد. به نظرش می‌آمد که نام زنده‌گی، ملاخان است یک ملاخان کلان با ابعاد گسترده. به هر شاخه‌پی که نظر می‌کرد گمان می‌برد که تفنگ ملاخان است. هر صدایی را که می‌شنید به نظرش می‌آمد که صدای شلاق ملاخان است.

حوا به یاد می‌آورد که یکروز صبح، مادرش خلاف عادت، رفت لب دریا. دریا نزدیک خانه‌شان بود. وقتی که برگشت حوا ازش پرسید:

«مادر، کجا بودی؟»

مادرش گفت: «لب دریا»

حوا با شگفتی پرسیدش:

«در این صبح وقت؟»

مادرش خندید:

«ها، خواب دیده بودم، رفتم به دریا قصه کردم. »

حوا پرسید:

«چی خواب دیده بودی مادر؟»

صورت مادرش منقبض شد، گفت:

«خواب دیدم که در یک تابستان در یک تموز، در یک چاشت ترق، آدم‌های ملاخان ترا سنگسار می‌کنند!»

سپس لبخندی زد و ادامه داد:

«خوب است که خواب زن سرچپه است... این ملاخانی که پشت ترا برداشته است، در یک تابستان، در یک تموز، در یک چاشت ترق، مردار می‌شود و تو از قید و قیودش آزاد می‌شوی!»

حوا گفت:

«چی میدانم.»

مادرش پرسید:

«چی را، چی میدانی؟»

حوا گفت:

«رهایی از چنگ ملاخان را!»

مادر، ابروان باریکش را درهم فرو برد و دلسوزانه گفت:

«خدا مهربان است دخترم!»

حوا می‌دید که مادرش راست می‌گفته، ملاخان واقعاً مردار شده و او از قید و قیودش آزاد گشته است و اکنون برمی‌گردد لب دریا، لب دریایی که زیاد دوستش داشت، لب دریایی که عصرها با بقه‌ها و قوربقه‌هایش بازی می‌کرد با ماهی‌ها و مارماهی‌هایش راز دل می‌گفت، با سرمه ریگ‌های ساحلش قلعه و قصر می‌ساخت و با سنگ‌های ریز و درخشانش پنجاق می‌کرد. از زمانی که غم و غصه دلش را می‌انباشت، می‌آمد لب دریا، بالای سنگی می‌نشست

و درد دلش را به آب روان باز می‌گفت. گفתי دریا، دوست روزهای دشواریش بود. گفתי دریا مانند یخدان چرمی مادرش رازدار و امن بود.

حوا پس از آن که به قریه خود آمد، یک سال، تک و تنها، با خاطره‌های خود به سر برد. عصرها به لب دریا می‌رفت و از غم و غصه تنهایی و بی‌کسی خود به آب روان می‌گفت. به نظرش می‌آمد که دریا اندوهش را با خود می‌برد و در ناکجا آباد این دنیا، به گوش کسی می‌رساند؛ تا بیاید و او را بر پشت اسب سپید خویش به ناکجا آباد دیگری، که آنجا از درد و محنت خبری نیست ببرد.

باشنده‌گان قریه هم از این وضعیت حوا دل تنگ و نگران شده بودند و ملای مسجد هم می‌گفت: گناه دارد! بیچاره سیاه‌سر است، باید دستش را به دست مردی سپرد! خداوند نفقه زن را به دوش مرد گذاشته است!... زنی تک و تنها، گناه دارد!... نشود کدام روزی شیطان در پوست مردان قریه، خانه کند!»

گفתי صدای زنگ این گپ‌ها به گوش ملک قریه نیز رسیده بود که با خود تدبیر نمود و راه و چاره سنجید، آنگاه وساطت کرد و با اجازه پدر ملاخان، حوا را به قید نکاح حسن معلم درآورد که هم خرما شد و هم ثواب. حوا از حسن معلم، یک دختر به دنیا آورد و نام او را سکینه گذاشت. شوهرش می‌گفتش:

«حواجان، سکینه خُه نام مادرت بود!»

حوا می‌گفت:

«میدانم، به همین خاطر مانده‌ام. من مادرم را در وجود دخترم زنده کردم! اگر خواست خدا بود و ما صاحب بچه شدیم، نامش را یوسف می‌نامم!...

نام پدرم را!»

«اگر خواست خدا باشد و ما صاحب بچه شویم؟!»

حوا هنوز طفل دومش را در بطن داشت که در قریه آوازه افتاد که: ملاخان زنده است، ملاخان با پنجاه سوار جهادی برگشته است!

و این خبر، مانند بمبی، در خانه‌های باشنده‌گان قریه لب دریا انفجار نمود و کسانی که این آدم‌ها را دیده بودند، می‌گفتند:

«این آدم‌ها دوزخی هستند، چشمان شان مانند قوغ‌های آتش سرخ می‌زنند. این آدم‌ها، دستارهای سیاه و کوتاه به سر دارند. این آدم‌ها تفنگ‌های کوتاه هم‌ساخت و هم‌رنگ به گردن دارند.»

ملاخان که سردسته این آدم‌ها بود، موهای سرش را از ته می‌تراشید و ریش انبوهش را تیغ نمی‌زد. او پیش از آن که به شهر سروپی برگردد، اطلاع حاصل کرده بود که زنش حوا به قریه لب دریا رفته شوهر کرده و یک دختر دارد.

کسی هم چغلی کرده بود:

«زن شلخته، بی‌دیده و بی‌حیا!... باز کاشکی زن یک آدم می‌شد. رفت زن معلم شد، آنهم چی معلمی که نی مکتب دارد و نی صنف! یاد ملا شاکر به خیر که هم مکتبش را در داد هم صنفش را آتش زد!»

ملاخان وقتی که در شهر جا به جا شد و برای خود آرگاه و بارگاه و قوماندانی ساخت، روزی معاون خود را به حضور فرا خواند و ازش پرسید:

«ملا یک لنگ!... از رسول جارچی خبر داری؟.. زنده است؟»

معاونش پاسخ داد:

«ها، خبر دارم زنده است. مگم پیر شده و عقلش را از دست داده است.»  
ملاخان پرسیدش:

«زیانش خُه کار می کند، یا که زیانش هم پیر شده و از کار افتاده است؟»  
«زیانش کار می کند. مگر دندان هایش ریخته اند. دهنش پوچ و خالیست.»  
ملاخان هر هر خندید:

«حاضرتش کن، کارش دارم!»

فردای آنروز، رسول جارچی در کوچه های قریه لب دریا می گشت و با صدای مرتعشی جار می زد:

«های مردم! به امر ملاخان قوماندان. زن و مرد، لب دریا جمع شوید کسی که حاضر نشود سرش زده می شود!... سرش زده می شود!»  
و صدایش مانند نارنجک دستی در خانه ها انفجار می کرد و باشنده گان قریه لب دریا را به وحشت و ترس می انداخت. همه سرا پا گوش شده بودند.  
حوا که با شوهرش در شکستاندن شاخه های درختی کمک می کرد، با دلواپسی گفت:

«حسن می شنوی؟... ما را لب دریا می خواهند؛ چی گپ شده باشد، مارا برای چی می خواهند؟»

و آب بینیش را بالا کشید:

«بخوانند؛ مگر من نمی روم!»

حسن تبرش را به زمین گذاشت و شاخه های خشکیده را سر همدیگر انبار کرد. گفت:

با حضور این پنجاه آدمی که چشمان شان مانند قوغ‌های آتش دوزخ سرخ می‌زنند و دستارهای سیاه کوتاه به سر بسته اند و تفنگ‌های کوتاه هم‌رنگ را امیل گردن کرده اند، کی مرد باشد که از امر قوماندان شان سرپیچی کند!»  
حوا گفت:

«مگر من نمی‌روم!»

«اگر نیروی پشتت می‌آیند. به زور در جان جور خود شاخک نشان!... تبر شان را دسته نده!»  
حوا لبش را گزید:

«راست می‌گی. ناچارم، باید بروم!.. دست ما زیر سنگ شان است!»

فردای آن روز، مردم، زن و مرد، خورد و بزرگ، در لب دریا، در اطراف گودالی، همانجایی که ملای یک‌لینگ مشخص ساخته بود. گرد آمدند و جارچی پیر هنوز هم در میان مردم، این طرف و آن طرف می‌گشت و جار می‌زد:

«های مردم، امروز لب دریا!... زن و مرد لب دریا!...»

کسی از خود بلند بلند می‌پرسید:

ازما چی می‌خواهند؟ چرا لب دریا، باز چرا لب این چقیری؟»

حوا که بازوی شوهرش را گرفته بود با نگرانی گفتش:

«می‌ترسم، دلم هول می‌زند!... نکند که این ملاخان همان قاتل پدر و مادرم باشد!»

معلم با آشفته‌گی پاسخ داد:

در دنیا خُه یک ملاخان نام نیست، هزاران ملاخان وجود دارد. کسی را که تو می‌گویی، وخت مردار شده است. او را کشته اند. حالا صدایت را نکش خود را آرام بگیر، نمی‌بینی که همه ما را زیر نظر دارند؟»  
 حوا با پریشانی گفت:

دلم گواهی بد می‌دهد!... می‌ترسم که خواب مادرم راست برآید! یادت است به تو قصه کردم. می‌گفت در یک تابستان، در یک تموز، در یک چاشت ترق مثل امروز، آدم‌های ملاخان مرا سنگسار می‌کنند!»  
 حسن که مانند سگی کتک خورده، به پیش رویش مات و مبهوت نگاه می‌کرد آهسته اطمینانش داد:

«خواب زن سرچیه است!»

و آهسته افزود:

«باز تو چی کرده ای، چی گناه داری که ترا سنگسار کنند؟»

حوا که رنگ از صورتش پریده بود غم‌آلود گفت:

«نمی‌دانم! هیچ نمی‌دانم؛ اما دلم گواهی بد می‌دهد!... نکنند که این ملاخان...»

حسن، آرام آرام گفتش:

«ملاخان کشته شد. پدرش، خودش، ترا از خانه کشید، پس از کی میترسی‌ها، از کی؟»

حوا گفت:

«من نمی‌ترسم، به من الهام می‌شود! من صدای ملکوتی مادرم را می‌شنوم. او به من می‌گوید: حوا برو! از این جا برو، ترا سنگسار می‌کنند! نمی‌بینی که

یک تابستان است، نمی‌بینی که یک تموز است یک چاشت ترق است. آدم‌های ملاخان ترا سنگسار می‌کنند. حوا برو!.. هرچی زودتر ازین جا برو!»

حوا شش‌هایش را پر از هوا کرد و افزود:

«حسن، من حرارت و بوی آغوش مادرم را حس می‌کنم! من سایه اش را در دو قدمی خویش می‌بینم!... دست‌هایم را به دست گرفته است، من گرمیش را حس می‌کنم، من ضربان قلبش را می‌شنوم!»

حسن خواست زنش را با نصیحت و دلداری آرام سازد؛ اما فرصت نیافت؛ زیرا ناگهان هنگامه‌پی برپا شد. ترس و نگرانی مردم را به تکاپو انداخت. هرکس تلاش داشت تا خود را از لب پرتگاه کنار بکشد.

آدم‌های ملاخان، با هیکل‌های ترسناک، چشمان سرمه کشیده و نفس‌های بد بو، صف اول را اشغال کردند و در این گیرودار دو نفر که چشمان شان مانند قوغ‌های آتش سرخ می‌زدند و دستارهای سیاه و کوتاه بسر بسته بودند، حوا را در یک چشم به هم زدن، به داخل چقری پرتاب نمودند و همزمان صدای الله اکبر!... الله اکبر! شان با شادی و غریو بلند شد.

مردم قریه با بیچاره‌گی و درمانده‌گی عقب رفتند، لاجول گفتند و چشمان خود را با دو دست بستند. زنان چیغ زدند و اطفال گریستند؛ اما صدای شان در میان تق و توق سنگ‌هایی که به اثر یک تحریک مجهول پرتاب می‌شدند و استخوان‌های سر و سینه و دست و پای حوا را می‌شکستند، محو می‌شد. آدم‌های ملاخان با صدای بلند و آمیخته با یک شادایی غم‌انگیز، حوا را نفرین می‌کردند:

«زنا کار!... زنا کار!»



کسی از میان جمعیت بهت زده پرسید:

«این زن بدبخت و فلک زده کی بود، چی کرده بود؟»

ناگهان صدای غم‌آلود جارچی پیر که گفتی از خود بیخود شده بود، بلند شد:

«امروز لب دریا!... به حکم ملاخان!... حوا به جرم زنا!... حوا به جرم زنا!...»

مردم با شنیدن نام حوا به خود لرزیدند، لب‌های خویش را گزیدند و در سکوت مرگباری فرو رفتند.

لحظه‌ی بعد، پنجاه مرد که چشمان شان مثل قوغ‌های آتش سرخ می‌زدند و دستارهای سیاه و کوتاه به سر داشتند، مردم وحشت زده را تیت و پرک کردند:

«گم شوید!... گناهکارها گم شوید!»

هرکس راهش را گرفت و رفت.

تنها حسن معلم باقی ماند. او جسد بی‌جان خونالود و خرد شده حوا را که لحظه‌ی پیش، مانند سپیداری در کنارش ایستاده بود، وحشت زده نگاه می‌کرد. باورش نمی‌آمد که دریای خروشان زنده‌گی او را با چند سنگ و کلوخ چنین زود خشکانده باشند. حیرت زده از خود می‌پرسید: چرا سنگسارش کردند؟ حوا حُه مانند شیر مادر خود پاک و پاکیزه بود!... باز تقصیر آن نطفه‌ی که در بطنش نفس می‌کشید چی بود؟ صدای کسی آمد که می‌پرسیدش:

«حوا چی گناه داشت‌ها؟» معلم لحظه‌ی سر پردردش را بلند کرد. دید جارچی پیر بالای سرش ایستاده بود و لجبازانه می‌پرسیدش:

«حوا چی گناه داشت‌ها؟»

حسن معلم به چشمان شاریده جارچی نگاه کرد. دید پیر مرد به تلخی می‌گریه. گفتش:

«وقتی حوا زنده بود، همیشه با ناامیدی می‌گفت: من سه تقصیر دارم. اول این که من مرد نیستم. دوم این که در قریه شماها به دنیا آمده‌ام و سوم این که... اما سومش را هیچگاهی به من نگفت.»

جارچی سرش را به راست و چپ تکان داد، با چشمان شاریده اش که مانند دو قوغ فروغ باخته آتش به نظر می‌آمدند، اطرافش را نگاه کرد، بعد به زمین تف انداخت و رفت.

شام آن روز که ابرهای سنگین و باردار مثل هیکل‌های عبوس و بد شکل در دامن آسمان گشت و گذار می‌کردند و یکی بعد دیگر در کام تاریکی غلیظ و متراکم فرو می‌رفتند، جارچی پیر در کوچه‌ها می‌گشت، گفتی هوش و حواس خود را از دست داده بود که غمالود با صدای مرتعشی جار می‌زد:

«و سومش را هیچگاهی به من نگفت!... و سومش را هیچگاهی به من نگفت!»

پایان

# آئینہ و خنج

ہائیک، زولہ می ۲۰۰۱

آسیه بیدارخواهی کشیده، پایین را از پشت پنجره نگاه کرد. شهر به نظرش از نفس افتاده بود. چراغ‌ها مرده بودند، فانوس‌ها شکسته بودند؛ تنها یگان چراغ کم‌سوز در دوردست‌ها بل بل می‌کرد. گفتی شهر در خاموشی‌پی قبرستانی فرو رفته بود و یک سکوت نامیمون که آبستن زجر و شیون بود حکمروایی داشت. گاه گاهی صدای گزله‌پی که از عابری بی‌خر نام شب می‌خواست، آن سکوت نامیمون را می‌شکست.

به نظرش می‌آمد که قهاری از تبار تموچین، در یک صبح کاذب، قامت بلند تعمیرها و ساختمان‌ها را شکستاده بود و زمین مانند مادر سوگوار نعلش سپیدارهای به خون غلتیده را در آغوش کشیده بود. به نظرش می‌آمد که اشباحی سرگردان، تصاویر هفتگانه شیطان را با خوشباوری در کنج و کنار ویرانه‌های شهر می‌آویختند.

آسیه به آینه‌پی که در دست داشت، نگاه کرد. رنگ چهره اش به گونه سپیدی مهتاب بود. یک نقطه درشت که مانند رنگ چشمان کلان و موربش سبز می‌زد، در طاق ابرویش خالکوبی شده بود. در رشته موی تابدار و سیاه مثل دو مار به هم پیچ خورده، با سرش عرق، به دو سوی صورتش چسپیده بودند. نگاه‌هایش حالت خمارگونه و متعجب داشتند. یک تبسم کودکانه و مجهول، لبان گوشتیش را تازه گی می‌داد.

آسیه نوک بینی نازکش را دست زد و به صورت گرد و مهتابی خود خیره شد. با خود گفت:

«چی شباهتی باور نکردنی! چرا آن زن اینقدر به من شبیه است؟ چرا همیشه لباس سپید و کمرچین با دانه‌های مروارید به تن دارد؟... چرا همیشه به خواب من می‌آید؟»

مادرش با صدایی که خواب‌آمیز بود، گفتش:

«آسیه! آیینہ را بگذار. برو بخواب!»

آسیه، آیینہ دسته فلزی را دور داد، به قطعۀ کاغذی و رنگ‌رفته پشت آن نگریست و پاسخ گفت:

«خوابم نمی‌آید.»

آنگاه سوی مادرش نگریست و ادامه داد:

«منظرۀ این شهر تباہ شده، آدم را به یاد همان دهی می‌اندازد که تو از آن تعریف می‌کردی. منظورم زادگاه توست. مثل آن است که من در یکی از بالاخانه‌های آن ده نشسته باشم و دشت را تماشا کنم، دشتی را که در زیر لحاف تاریکی خوابیده است و دهقانان هریکین به دستش اینجا و آنجا زمین‌های شان را آبیاری می‌کنند. مادر! ما چرا به شهر کوچیده ایم؟»

مادرش از زیر لحاف جواب داد:

«جنگ بود، جنگ داخلی!... برو بخواب!»

«می‌خوابم، اما...»

مادرش پرسید: «اما چی؟»

«اما این که امروز هم در اینجا جنگ است!»

«است؛ اما در منطقه ما شکر پایان یافته است!»

آسیه با بی‌باوری گفت:

«چی می‌دانم، تا عصر خُه زد و کند جریان داشت!»

«که چی میدانی، برو بخواب!»

آسیه گپ مادرش را پذیرفت، با این که خوابش نگرفته بود. از جایش بلند شد، دوباره از پشت پنجره به تاریکی شهر نگاهی کرد؛ آنگاه کهالی کشید و آئینه را بالای یخدان گذاشت و خودش رفت و زیر لحاف قورمه‌پی خویش در آمد. وجودش گرم و داغ بود. چشم‌هایش می‌سوختند.

پلک‌هایش تازه سنگین شده بودند که اندام اثری آن زنی که هرشب به خوابش می‌آمد مانند یک فرشته زخمی و لطیف در چمنزار خیالاتش ظاهر شد. زن نیت داشت تا از جویک آبی که پیش پایش گسترده بود بگذرد. در یک دستش آئینه چهارکنجی که دسته حاشیه زرکوب داشت، خود نمایی می‌کرد و در دست دیگرش تیغه خنجری آلوده به خون می‌درخشید. پیراهن سپیدی به تن کرده بود و در دامن چیندارش لکه‌های درشت خون به گونه خوشه‌های گل سوری روییده بودند.

آسیه بین خواب و بیداری دید که آن زن بیشترک آمد و صورتش وضاحت بیشتر یافت. لبان گوشتی و دهن نیمه باز داشت. هوس همچو جویبار بهاری، از لبانش سرازیر بود. در رشته موی تابدار که با وزش باد در آغوش یکدیگر پیچ و تاب می‌خوردند، از دو سوی صورتش آویزان بودند و نقطه درشتی به سبزی رنگ چشمانش در طاق ابرویش می‌درخشید. آسیه عاشقانه به چشمان کلان و مورب آن زن نگرست. نگاه‌های آن زن حالت خمارگونه و متعجب داشتند. عین چشمان خودش بودند، به نظرش آمد که خود را در آئینه می‌بیند. زیرلب گفت:

«چی شباهتی عجیب!»

صدای مادرش آمد که می‌گفت:

«چی شده، چرا نمی‌خوابی؟»

آسیه به پهلو غلت زد و در حالت نیمه خواب و نیمه اغماء شکسته شکسته با خود گفت:

«زن!،... آئینه، خون!»

مادر وسواسیش سراسیمه پرسید:

«چی گفتی؟»

آسیه نالید و کلمات نامفهومی را زیر لب تکرار نمود. مادرش بی‌آن که سوی وی نگاه کند، گفتش:

«چندبار بگویمت، به پشت نخواب!... سایه پخشت می‌کند!»

آسیه بیدار شد. دید که تنش داغ است و حرارت، چشمانش را می‌سوزاند. سرش را بلند کرد. به نظرش آمد که مادرش پیش یخدان پوست چرمی ارغوانی رنگ که با گل‌میخ‌های فلزی نقش و نگار یافته بود، نشسته است و صورتش را در همان آئینه جیوه رفته که دسته حاشیه زرکوب داشت، تماشا می‌کند. صورت مادرش شیری رنگ بود و دو رشته موی تابدار از دو سوی صورتش آویزان بودند. وقتی چشمش به آسیه افتاد، تبسم کودکانه و مجهولی روی لبان گوشتیش ظاهر شد. گفتش:

«دخترم بخواب!»

آسیه اولین بار بود که می‌دید رنگ چشمان مادرش سبز است و یک نقطه درشت پادزهری در طاق ابرویش می‌درخشد. به نظرش آمد که خودش

پیش آن یخدان پوست چرمی ارغوانی رنگ نشست است و صورت شیری رنگ خود را در آئینه تماشا می کند. با خود گفت:

«چی شباهتی عجیب!»

مادرش آئینه را روی یخدان گذاشت. برخاست، کهایلی کشید و پیش پنجره رفت و پایین را نگاه کرد. شهر به نظرش از نفس افتاده بود چراغ‌ها مرده بودند، فانوس‌ها شکسته بودند، تنها یگان چراغ کمسوز در دوردست‌ها بل بل می کرد. گفתי شهر در خاموشی پی قبرستانی فرو رفته بود و یک سکوت نامیمون که آبستن زجر و شیون بود؛ حکمروایی داشت. گاه گاهی صدای گزمه‌پی که از عابری بی‌خر نام شب می‌خواست، آن سکوت نامیمون را می‌شکست.

مادرش پنجره را باز نمود. نفس مسموم و گندیده شهر، قالب خالی شده پنجره را پر نمود. به نظرش آمد که مادرش سبکسرا نه ریه‌هایش را از همان هوای مسموم و گندیده انباشت. سپس نفسش را در سینه حبس نمود، از دو گوشه چادر خود گرفت و دستانش را باز کرد، مانند یک پرنده شده بود، پرنده سپیدی که شهر نداشت و هو گفت و در میان تاریکی به پرواز در آمد.

آسیه با تن داغ و چشمان سرخ و سوزان از جایش بلند شد و سوی پنجره به راه افتاد تا ببیند که مادرش کجا رفته بود. مادرش در میان تاریکی معلوم نمی‌شد. گفתי به سرزمین دور دستی سفر کرده بود. پنجره را پشت او بست چشمانش همچنان از شدت تب می‌سوختند. آمد و پیش همان یخدان پوش چرمی ارغوانی رنگ و اسرار آمیز که هیچگاهی اجازه باز کردنش را نداشت - چهار زانو نشست. سرپای صندوق را از نظر گذراند. گل‌میخ‌هایش را لمس نمود و قفل پیچی بزرگ و قدیمیش را با انگشتش



چند بار تکان داد. ناگهان یادش آمد که یک زمان کسی از خانواده‌اش گفته بوده: «هرکه این یخدان را باز نماید، به بدبختی مبتلا می‌گردد.» قفل را بار دیگر با انگشتش تکان داد. وسواس به سراغش آمده بود. دلش برای باز کردن آن یخدان اسرار آمیز به شور افتاده بود. یکبار دو دله شد. از خود پرسید:

«بازش نکنم؟»

کسی از درون وجودش صدایش زد:

«آسیه بازش کن!.. نترس بازش کن!... ببین آنجا چیست که اجازه دیدنش را نداری!»

و کلید یخدان را که از قضا در میان خاکروبه‌ها یافته و در گردن خویش آویخته بود، لمس نمود:

«چی طور شده که از پیشش افتاده است. مادرم هیچگاه آنرا از گردن خود دور نمی‌کرد. بندش هم کنده نشده است.»

و با وسواس سوی یخدان نگریست. نصیحت مادرش یادش آمد:

«دخترم! این صندوق امانت کسیست که گفته نباید بازش کنیم. نکند که خدای ناخواسته از آن آسیبی به ما برسد!»

آسیه جرأت کرد:

«چی آسیبی به ما خواهد رسید؟!»

و کلید را که در گردنش آویزان بود و مانند تنش حرارت داشت با کلک‌های سپیدش لمس نمود. با خود می‌گفت:

«هرچی بادا باد! همین حالا که کلید پیش من است بازش می‌کنم!»

کسی از درون وجودش هم می‌گفتش:

«بازش کن. هیچ اتفاقی نمی‌افتد!»

و کلید را با وسواس و دلهره در قفل پیچی چرخاند. قفل ترق صدا داد و درب یخدان با صدای خشکی باز شد. بوی کهنه‌گی و چرم حبس شده به مشامش خورد. سرش را به داخل یخدان پیش نمود، چشمش به یک دست پیراهن سپید مروارید دوزی شده افتاد که چهار قات شده بود و بالایش یک قاب آئینه چهار کنج جیوه رفته که دسته‌ی حاشیه‌ی زرکوب داشت؛ قرار داشت. با شگفتی و ترس و احتیاط، آئینه و پیراهن را از صندوق بیرون آورد؛ هر قدر به آنها نگاه می‌کرد حیرتش فزونی می‌یافت. آئینه و پیراهن را می‌شناخت. همان آئینه‌ی بود که آن زن اثری هرشب صورت شیری رنگش را در آن تماشا می‌کرد. همان پیراهنی بود که آن زن اثری هرشب به تن می‌کرد و به مهمانی خوابش می‌آمد. ناگهان قلبش تپیدن گرفت. با وسواس به خود گفت:

«عجب است! اگر این یخدان متعلق به آن زن است و این پیراهن و آئینه مال وی می‌باشند، پس آن خنجر؟ خنجر آن زن کجاست؟»

دوباره در میان یخدان به کاوش پرداخت. اینبار خریطه‌نخی‌ی به دستش آمد. شتابزده آن را بیرون کرد و دهندش را گشود. در میان خریطه، خنجری دسته استخوانی، قطعه عکسی سیاه و سپید و پارچه کاغذی چهار قات شده، با یک نظم خاص زنانه جا به جا شده بودند. شگفتی افزون سراپایش را فرا گرفت و وسواس وجودش را لرزاند:

«زن! ... آئینه! ... خنجر!»

خنجر را تماشا کرد: دسته استخوانی و تیغی بران داشت. همان خنجری بود که در دست آن زن دیده بودش. آن را با احتیاط کنار گذاشت و کاغذ

چهارقات شده را باز نمود. نگاه‌های کاتوره اش به تصویر پنسلی یک مرد خشن افتاد که اندام باریکش را با پتوی درشت پیچیده بود و کلاهی نمدی به سر و خنجری دسته استخوانی به دست داشت. چشمان کوچکش، میان انبوه مو، مثل دو قوغ آتش شراره میزدند. در زیر تصویر، این جمله، با خط ریز زنانه، نگارش یافته بود: «از اینان پرهیزید، هیچگاهی در نظر شان ظاهر نشوید!»

آسیه کنجکاوانه ته و بالای تصویر را نگریست. در گوشه آن تصویر نوشته شده بود: «سال ۱۳۰۸»

آسیه هرچه اندیشید صاحب آن تصویر را نشناخت. بار اول بود که می‌دیدش. از آن مرد خشن خوشش نیامد، دبنگ و لاابالی معلوم می‌شد. گفتی او را از روی نفرت و کینه نقاشی کرده بودند. این راز را که آن کس کی بوده و چرا زیر تصویرش چنین جمله‌ی درج کرده بودند، ندانست. حیرتش دیگر هم فرونی یافت.

آسیه تصویر را دوباره چهارقات کرد و پهلوی خنجر گذاشت. آنگاه عکس سیاه و سفیدی را که کاغذ رنگ پریده و درز برداشته‌ی داشت، از خریطه گرفت و سوی روشنی برد. زنی زیبا و جوان که پیراهن سپید با دانه‌های مروارید به تن داشت، روی آن نمایان شد. همان زنی بود که هرشب با آیینہ و خنجر به مهمانی خوابش می‌آمد. در حاشیه آن عکس با مداد نوک تیزی که سیاهی کم‌رنگ داشت، نوشته شده بود:

«ساره، زن ابراهیم»

موهای تن آسیه نیم خیز شدند. لرزه‌ی سرد در تنش دوید. دوباره به عکس خیره شد خودش بود؛ گفتی به تصویر چند ماه پیش خود که هنوز اجازه داشت چادر به سر نکند، نگاه می‌کرد. به نظرش آمد که رشته نامعلوم و

مجهولی آن زن را به وی پیوند می‌دهد. گمان کرد ساره را می‌شناسد و از سر گذشت غمناک و فراموش شده وی آگاهی دارد. آسیه با خود نجوا کنان گفت:

«ساره زیبا، پیراهن سپید؛ مرد خشن، خنجر خون آلود!»

این کلمات، مانند یک قصه سیال و مه آلود، از ذهن پریشانش عبور کرد. همچنان غرق اندیشه و حیرت بود که شخص‌خه‌پی به گوشش آمد. شتابزده پیراهن، تصویرها، آئینه و خنجر را دوباره در میان صندوق جا به جا کرد. دروازه صندوق را قفل نمود و کلیدش را به گردن آویخت.

مادرش که بیدار شده بود، صدای خواب آلودش را از زیر لحاف باند کرد:

«چی تروق تروق انداخته ای، برو بخواب!»

آسیه پرسید:

«چی وقت برگشتی؟... از کدام راه داخل شدی، من خُه پنجره را بسته بودم؟»

و با تبسمی افزود:

«گمان کردم تو پرواز کرده ای!»

مادرش سرش را با وسواس از زیر لحاف بیرون کرد و با تلواسه پرسید:

«نی که دیوانه شده‌ای، این چی گپ‌هایست که می‌زنی؟»

آسیه قوت خندید. مادرش گفتش:

«نخند. تب داری، برو بخواب!»

«داشتم؛ مگر حالا ندارم.»

آسیه از جایش برخاست؛ مانند دوران کودکیش پیش مادرش رفت و زیر لحاف وی در آمد. می‌خواست همانجا پهلوی وی بخوابد. مادرش نازش داد. جان و قربانش گفت و دست داغش را در میان دستان خویش گرفت و مالید و مالید:

«جان مادر، دردانه مادر!»

آسیه کودکانه پرسیدش:

«مادر! آیا مادرت هم ترا مثل من دوست داشت؟»

مادرش پاسخ داد:

«ها، داشت... دخترم، حالی برای این گپ‌ها ناوقت است، برو بخواب!»

آسیه کودکانه پرسید:

«نام مادرت چی بود؟»

لبخند ناپیدایی روی لبان مادرش نقش بست:

«نام اصلی مادر من ساره بود. می‌گویند زنی زیبا و قشنگ بوده.»

«تو او را دیده بودی؟»

«دیده بودم مگر یادم نمی‌آید. من بسیار کوچک بودم که او مرد. می‌گویند کسی او را کشت... حالی برو و سرت را بمان و بخواب. فردا هم به مکتب نرو!»

آسیه لجبازانه پرسید:

«چرا نروم؟ یک هفته می‌شود که از دست تو غیرحاضر شده‌ام. هر روز می‌گویی نرو نرو!»

«دخترم جنگ است، نمی‌بینی در کوچه و بازار جنگ است!»

از دهن آسیه ناشیانه برآمد:

«دلم بسیار تنگ شده بود، امروز یک بار بیرون برآمدم.»

مادرش سراسیمه و مضطرب در جایش نشست، صورت دخترش را در میان دودست گرفت، به چشمانش خیره شد و پرسید:

«چی؟ کسی ترا ندید؟ چادرت به سرت بود؟»

و کلکش را زیر دندان برد:

«واه خدایا! این چی کاری بود که تو کردی؟ چند بار بگویمت که رویت را به کسی نشان نده که وقت خراب است!»

آسیه برای آرام ساختن مادرش به دروغ گفت:

«نی، کسی نبود. کسی مرا ندید.»

مادرش که کمی راحت شده بود، گفتش:

«خوب شد کسی ترا ندید. حالی برو و در جای خود آرام بخواب!»

آسیه به بستر خود رفت و زیر لحاف قورمه‌پی خویش در آمد. با خود گفت:

«پس سارۀ زیبا مادرکلان من بوده و آن مرد خشن، قاتل اوست.»

دلش از این که آن زن پیراهن سپید را شناخته بود از شادی به تپش افتاد؛ اما از آن مرد خشن کینه عظیمی در دلش خانه کرد.

آسیه چشمان بیدارخوابی کشیده اش را بست، پاهای خود را جمع نمود و دستش را زیر سر گذاشت. لحظه‌پی بعد به خواب فرو رفته بود.

وقتی چشمانش را گشود، آفتاب برآمده بود. صدای انفلاق‌ها و انفجارها و طیران مرمی‌ها مانند همیشه، به گوشش آمد. با انزجار پشت پنجره رفت و گوشهٔ پردهٔ سیاهی را که مادرش آویخته بود کنار زد. دید چند تا آدمی که تفنگ و کلاشنیکوف به شانه داشتند، زیر درخت بیدی تازه برگ کرده ایستاده بودند. از دیدن آنان ترسید و پرده را دوباره انداخت.

صدای مادرش که صورت خود را در میان چادر سیاهی پنهان کرده بود آمد که می‌گفت:

«من، پشت نان، بی‌بی مهری می‌روم. فکرت را بگیر، پیش کلکین نروی که وقت بد است!»

آسیه «خه» گفت و از پشت مادر رفت تا دروازه را پشت او قلفک کند. وقتی صدای پای مادرش که از زینه‌ها پایین می‌رفت، خاموش شد؛ دوان دوان پیش یخدان آمد، خریطه را بیرون آورد و تصویر، آئینه و خنجر را بار دیگر از نظر گذرانید و پیراهن را که از آن زیاد خوشش آمده بود؛ ذوقزده به تن کرد. پیش آئینه قدنمای دهلیز رفت، از زاویه‌های مختلف به آن نگاه انداخت، دو سه چرخ زد و برگشت پیش یخدان. آئینهٔ ساره را گرفت و بالای یخدان نشست و پا را با تبختر روی پا خوابانید و به تماشای خود در آئینه پرداخت. خال پادزهری پیشانی خویش را با انگشت دراز و رعشه دارش مالید. خنجر را به دست گرفت و مانند بازیگری تیاتر به تقلید از تصویر ساره پرداخت. گفתי جماعت بی‌خبری مخاطبش بود که با بانگ رسا و مباحثات اعلام داشت:

«من، ساره، زن ابراهیم استم!»

در این زمان صدای دروازه بلند شد. آسیه گمان کرد که مادرش برگشته است. سراسیمه شد. خواست پیراهن را از تن خود بیرون کند و آئینه و

خنجر را دوباره در جایش بگذارد تا مادرش نفهمد که او بی‌گفتی کرده و یخدان را سرخود باز نموده است. آئینه را بالای یخدان گذاشت، دید دروازه را به شدت می‌کوبند. گمان کرد که مادرش را خطری تهدید می‌کند. لذا خنجر را بیباکانه سوی یخدان پرتاب نمود و خودش طرف دروازه کوچه دوید. خنجر دستش را پاره نمود و خون شفاف و رقیقی روی پیراهن سپیدش تیرک زد. به آن التفاتی نکرد، دروازه را شتابزده گشود. در قاب در، مردی را دید که اندام باریکش را در لای پتویی درشت پیچیده بود و کلاه نم‌دین به سر داشت و چشمان کوچکش در میان انبوه مو شراره می‌زدند.

مرد با صدای خشنی گفت:

«نام من، خنجر است. خادم دین می‌باشم. دیروز ترا دیدم و از تو خوشم آمد!»

و بدون آن که اجازه ورود بخواند قدم به درون گذاشت. آسیه هک و پک ماند. این مرد خشن را می‌شناخت، جایی دیده بودش. یک بار تصویری را که در یخدان یافته بود یادش آمد. ساره یادش آمد، خنجر و خون یادش آمد؛ برآشفته شد و هیجان‌زده پرسید:

«پس تو ساره را کشته ای؟»

مرد، کلاه نم‌دیش را روی یخدان گذاشت، قاه قاه خندید و پاسخ داد:

«من ساره را نمی‌شناسم، من ترا می‌خواهم!»

خون آسیه در قاب صورتش جمع شده بود. غضبناک فریاد زد:

«دروغ می‌گویی، تو ساره را می‌شناسی، تو او را کشته ای!»

مرد سوی اندام دلربای آسیه نگریست. خون همچو خوشه‌های گل سوری در پیراهن سپید آسیه می‌رویید. مرد خنجر را از روی یخدان گرفت و سوی



وی روان شد. می گفت:

«نترس، من ترا نمی خورم!»

آسیه دید که آن مرد سوییخ پیش می آید، از نیت و قصدش آگاه بود. حیران ماند چی کند. دلش تپیدن گرفته بود، مانند دل آهوپی زخمی به شدت می زد. یکبار یادش آمد که مادرش دیشب از راه پنجره به بیرون پرواز کرده بود. با به یاد آوردن آن خاطره دلش جمع شد. دانست که در موجودیت آن پنجره باز، آن مرد خشن را توانایی دستیابی به اندام اثری وی نیست لذا لبخندی کودکانه و مجهولی روی لبان گوشتی و هوسبارش ظاهر شد. از گوشه چشم، بار دیگر، سوی پنجره نیمه باز نگریست.

مرد همان حالتی را داشت که زنی او را روی کاغذ نقاشی کرده و زیر تصویرش نگاشته بود:

«از اینان بپرهیزید، هیچگاهی در نظرشان ظاهر نشوید!»

آسیه به آن مرد خشن که خنجر براق ساره را در دست داشت، با کینه نگاه کرد. دوباره به یاد ساره زیبا افتاد، ساره پی که در میان آن پیراهن سپید و در چوکات آن آئینه چهار کنج و در قاب آن توته عکس کاغذی و رنگ رفته، زنده گی می کرد. دل آسیه برایش درد کرد:

«بیچاره ساره!»

و در آن حال دید که آن مرد خشن همچنان سوییخ پیش می آید. با خود گفت:

«می خواهد مرا تصاحب کند!»

و لبانش با عصبیت تکان خوردند:

«آسیه را؟!»

یکبار گفתי ترس و خشمش بهم آمیختند، قاشی در پیشانیش ظاهر شد. صدای بهم خوردن دندان‌هایش بلند گشت و اندامش همچو بیدی در برابر باد به لرزه افتاد. آنگاه پشتش را به دیوار فشرد و تنش را آرام آرام سوی پنجره باز کشانید. گفתי پرواز دیشبه مادرش به یادش آمده بود.

وقتی نزدیک پنجره شد، هوا را به تقلید از مادر خویش در سینه حبس نمود و نگاهی خشم آلود از کنج چشم به آن مرد خشن انداخت؛ آنگاه لبش را زیر دندان فشرد و هو گف و مثل یک پرنده کوچک و بی‌بال، سوی مقصد نامعلومی به پرواز درآمد. گفתי سوی سرزمین دور و ناشناخته‌ای بال گشوده بود، سوی سرزمین دور دور... شاید پیش ساره زیبا می‌رفت تا به او بگوید که تو راست می‌گفتی: زنان حق ندارند که بیرون از پیراهن، آئینه و عکس زنده‌گی کنند.

شاید آسیه به همین منظور پرواز کرده بود.

فردای آن روز مردم می‌گفتند: در میکروبیون، دختری خودش را از منزل پنج به پایین پرتاب کرد و خادم دین مادر او را به جرم این پرواز، سی شلاق زد.

پایان

# سازها و آوازه‌ها

مالند، زور و جولا، ۲۰۰۸

کوچه تنگ و خاک آلود خرابات از تنهایی هو می زد و یگان چراغ سرکوچه، اینجا و آنجا با نور کم رنگی می درخشید.

پیش خانه صابر که رسیدم، ایستادم. گفתי تنم کرخت و بی حس می شد و پاهایم شیمه رفتن نداشتند. به نظرم آمد که زمان از حرکت ایستاده بود و زمین به دور خویش نمی چرخید و ستاره ها در آبگینه ها منعکس نبودند. تنها صدای موسیقی مرموزی در فضا موج می زد و ناله های سنتوری بریده بریده از لای درزها و چاک های پنجره به کوچه فرو می ریخت.

بالا نگاه کردم، نور ضعیفی بالاخانه صابر را روشن ساخته بود و سایه مردی خمیده، روی پرده سپید پنجره افتاده بود و با نغمه های ساز به راست و چپ خم می شد.

با خود گفتم:

«بیچاره گویا هنوز هم بیدار است.»

و پله دروازه را با نوک پا تپله کردم. صدای موسیقی بلندتر به گوشم آمد. مضرابها با شدت بیشتری به تارها وارد می آمدند و ناله ها دردناک تر و ملال انگیزتر برمی خاستند.

در حویلی باران دانه دانه می بارید و زمین بوی خاک را غم آلود پس می داد و

درخت سپیدار مانند گذشته‌ها، چون سپاهی‌بی، لب چاه، بهره ایستاده بود و نور کم‌رنگی از چراغ سر دهلیز در زیر برگ‌های سارونه، با سویی ضعیف می‌درخشید و پروانه فریب خورده و شب زنده دار با خسته‌گی در اطرافش چرخ می‌زد.

حویلی، کوچک و چهارکنج بود. بوی خاک، مرده برگ و موسیقی می‌داد. دلو کوچکی سر ترقیده اش را به دیوار آجری چاه تکیه داده بود و آبگینه کوچکی پیش پایش شکل گرفته بود. صدای خنده‌بی از دور می‌آمد، صدای خنده‌بی ضعیف و دردناک. با خود گفتم:

«باز مست کرده اند!»

و سوی بالاخانه نگرستم. سایه زیبای‌النساء به پرده سپید پنجره افتاده بود. سایه اش جوان معلوم می‌شد. پشت خمیده اش، راست و رسا بود. به نظرم آمد که دختری جوانی پیش پنجره نشسته است. سایه چلم برنجیش با تألم در جوارش ایستاده بود.

سال‌ها می‌شد که آن حویلی را می‌شناختم، زیبای‌النساء را می‌شناختم، نوروز را می‌شناختم، پسر شان صابر را می‌شناختم، از قصه عاشقی و دلدادگی با روشنگر خبر داشتم، از روشنگر به من قصه‌ها گفته بود. آن خنده را هم می‌شناختم، سال‌ها می‌شد که می‌خندید و ضعیف ضعیف می‌خندید، گاهی گمان می‌کردم که آن خنده، هر شب در فضا می‌ترکد و توت‌های پاش پاش شده اش در سر تا سر خرابات منتشر می‌شوند.

آهسته داخل اتاق شدم. اتاق سرد بود و بوی غم داشت، بوی غمی آغشته با زعفران، مرگ و تنهایی. و چراغ تیل خاکی با بیقراری در بلندای طاقی پت پت کنان، می‌سوخت. گفتم آخرین نفس‌هایش را پس می‌داد و هاله سیاهی دور گردن صراحی مانندش چنبر زده بود. از سوختنش بوی مرگ

برمی‌خواست. آن طرف‌تر، بنه ریحانی در گلدانی پی خشکیده بود و باد، بر تارک پنجره، قاب خالی و شکسته عکسی را چون آونگی، آهسته تکان می‌داد. دیوارهای اتاق منظر دلخراشی داشتند. سوراخ سوراخ بودند و همه جا، یادهای غم و خاطره‌های درد، نقاشی شده بودند. گفתי عاشق دیوانه و ترانه سرایی از آنجا کوچیده بود. پژواک صدایش را می‌شنیدم که هنوز هم با غم و درد منعکس بود:

«می‌میرم و داغت ز جهان می‌برم امروز

ایکاش که آید ببرم دلبرم امروز»

کسی در گوشم گفت:

«می‌شنوی، این صدای اوست. صدای صابر است؛ راست است که صدا می‌ماند!»

و همانجا، در دهن دروازه نشستم. پژواک همچنان دردناک در اتاق می‌پیچید و می‌پیچید. حیرت زده دیدم که زنده‌گی با همه جم و جوشش دوباره به آنجا برگشته بود و موسیقی و صدا بار دیگر اتاق را می‌انباشت. دیدم صابر، سنتورش را پیش روی زانوانش خوابانده بود و با سر خمیده، دیوانه وار به دل تارهایش چنگ می‌زد. ناله‌ها و فریادهای سنتورش، غوغا کنان برمی‌خاستند و سر به در و دیوارها می‌کوبیدند، بنه خشکیده ریحان را تکان می‌دادند و قاب خالی و شکسته عکس را بر تارک پنجره، به شدت می‌جنبانند. دیدم زیب‌النساء چادرش را گرد گلویش کرد، چلمش را پیش رویش گذاشت و پک عمیقی به آن زد. لحظه‌ی پس، دود تنباکوی سوخته مانند ستونی از دهانش بیرون آمد و لحظه‌ی صورت پرچینش را پوشاند، از ورای آن دود، به فرزند خویش گفت:

«صورتت را ببین، رنگت مانند گل چراغ شده است. این سه سال زندان از

تو چی ساخته است!»

و غم کنان افزود:

«این روشنگر چی دارد که دل ترا برده است. کاش همان روز اول  
نمی گذاشتمت که خانه شان می رفتی!»

صدایش در میان دود خاکستری رنگ چلم منحل شد. نشنیدم که دیگر چی  
گفت. باری صدایش را بلند کرد:

«روز اول گفتمت که ما با هم جور نمی آییم. ما کجا و اونا کجا. ما خراباتی  
و اونا...»

صدایش را بلندتر ساخت:

«یک روز، نوکر شان حتا دروازه را برویم باز نکرد. می گفت:

«دختر خود را به سازنده نمی دهند.»

پی پی می گوید برایشان بگو که پایتان را به اندازه گلیم تان دراز کنید.»

و پس از مکثی گفت:

«صابر! خوب شد به گپ روشنگر رفتی، خوب شد با او فرار نکردی!»

با شنیدن نام روشنگر، دیدم ضجه های سنتور بلندتر شدند، درد آمیزتر و  
فریادی تر شدند. گفתי پنجه های صابر مرتعش شده بودند. زیب النساء  
افزود:

«روشنگر را خه چیزی نمی گفتند، هرچی نباشد توتۀ دل شان بود؛ اما ترا  
پوست می کردند! به دهنم خاک، ترا می کشتند!»

دیدم سنتور خاموش شد. صابر سرش را بلند کرد. چهرۀ زعفرانی رنگ

داشت. دو قطره اشک در چشمانش جمع شده بودند. صورتش شکیل و گیرا بود. چشم و ابروی مردانه داشت. با صدای دلکش اما غمباری پاسخ داد:

«کاش به گپ او می‌کردم!... وقتی اجازه عروسی ندادند، کاشکی هر دو فرار می‌کردیم!»

و لب‌های خشک و زنگ بسته اش را با زبان تر نمود:

«کاشکی با آنها آب و نمک نمی‌شدم. هرچی بود نبود بالای من حق شاگردی داشتند... کاشکی نان و نمک شان چشمم را نمی‌گرفت!»

زیب‌النساء دهنهٔ نی چلمش را با کف دست پاک نمود:

«آنها حق شاگردی نداشتند، تو حق استادی داشتی! بی‌چشم‌ها مقصد شان را بدست آوردند و تمام... یک خواندن و سرابیدن بود، خُه از تو یاد گرفتند، دگر چی به درد شان می‌خوردی، ترا دیگر چی می‌کردند؟... صافی بودی و تمام!»

و دو سه سرفه پی در پی نمود:

«اگر به گپ من می‌کردی، چنین حالی نمی‌داشتیم!»

و نی را دوباره پیش دهنش برد:

«این گوشواره به آویختنش نمی‌ارزید. نمی‌گفتم؟... ترا زندانی ساختند و دختر را به زور به شوهر دادند!... از برای خدا سه سال حبس با مشقت، آنهم به خاطر یک دختر! روشنک نبود، آتش دهن سوز بود، دهن سوز!»

و زیر لب، دردناک زمزمه کرد:

«نمی‌دانم پسر چی گناهی داشت، عاشقی خُه گناه نیست!»



صابر لبش را زیر دندان گرفت و به لوزی‌های صدفی سنتورش خیره شد. نور چراغ در اشکال صدفی سنتور منعکس شده بود. ناگهان روشنگ را در لوزی‌های حاشیه سنتورش دید که مانند گذشته‌ها، با دامن فراخی چرخ می‌زد و چرخ می‌زد و با موسیقی سنتور می‌رقصید و می‌رقصید. دست و پایش مانند شاخه‌های بید بهاری شادمانه به این سو و آن سو پیچ و تاب می‌خوردند و انحنای می‌کردند.

صابر با خود می‌گفت:

«من می‌دانم که خداوند این گل‌ها را به تقلید از صورت زیبای روشنگ آفریده است. من خبر دارم که این ستاره‌های درخشان، دانه‌های اشک روشنگ هستند که بر تاریکی این گیتی گریسته است. می‌دانم که بادها به خاطر نوازش زلفان او می‌وزند. اگر او نباشد، دگر، جهان و صابری وجود نخواهد داشت.

و لبش را زیر دندان فشرد:

«درد زندان استخوان‌هایم را سوختاند، ولی نمردم؛ مگر بی‌روشنگ می‌میرم. روشنگ هم بدون من زنده‌گی‌پی ندارد. من، بوی تن مرگ را احساس می‌کنم، می‌بینم که در چند قدمی ام ایستاده است. می‌بینم که مرگ هم یک ساز است، یک سرود است، یک ترانه غریب است که آن را مسافری فقیر در یک دشت بیکران، با سوز و گداز می‌سراید.»

دیدم، زیب‌النساء از جایش برخاست. در میان اتاق ایستاد. به نظرم قشنگ و طناز آمد. شباهت عجیبی به روشنگ داشت. قدش مانند سروی رسا بود. چشم و ابروی مشکی و گیرا داشت. در میان دود پیش آمد. دیدم گره چادر سبزش را رها کرد، زلفان سیاه و القاسیش را با تکانی روی شانه‌هایش پاشاند. دستمالی را دور کمرش گره زد و تسمه زنگ‌های پایش را امتحان

کرد. دیدم تبسم دردناکی روی لبان صابر ظاهر شد و چشمان بیمارش به خنده افتادند و با دست سپید، لاغر و پر از رگ‌های آبی‌رنگش، هیجان زده سنتورش را فشرده و انگشتانش با جادوگری روی سیم‌های ساز لغزیدند و اتاق بار دیگر پر از ساز شد و امواج دردناک و غمبار موسیقی، اتاق را پر و لبریز کرد.

یکبار دیدم دروازه‌پی که من پیش پایش نشسته بودم به شدت، چهار پلاق باز شد، صدای اصابت پله‌هایش به دیوارها را شنیدم.

در قاب دروازه، اندام چهار کنجۀ تاریکی، مانند حفره سیاهی، هویدا گشته بود و انبوه دود آبی رنگ و سرگردان چلم را، با یک فشار عجیب، سوی خویش می‌کشید.

دیدم در قاب دروازه صورت‌های آشنا و ناآشنا ظاهر شدند. هر کدام از آن صورت‌ها، با خود، سازی داشت، با خود آوازی داشت. سپس دیدم که صدایی مانند دریایی خروشان، موج زنان داخل اتاق شد. صدا معانی بزرگ داشت، در هر موجش، در هر خم و پیچش خیزشی می‌درخشید. گفתי ذرات صدا، در فضا منبسط می‌شدند و آن انبساط فضای اتاق را تنگ و تنگ‌تر می‌ساخت، گفתי صدا در اتاق نمی‌گنجید که دیوارها بنای عقب رفتن را گذاشتند و آسمانه از ما فاصله بیشتر گرفت. از انبساط صدا ترسیدم گفتم نکنند که بالاخانه صابر منفجر شود. ناشیانه نفسم را در سینه حبس ساختم دست و پایم را جمع کردم و اندامم را منقبض نمودم، گویا برای صدا جا خالی می‌کردم. صدا مانند یک آتشفشان می‌غرید: «من جان خراباتم جانان خراباتم» و همه آوازه‌ها و سازها به تعقیبش می‌خواندند: «ما جان خراباتیم جانان خراباتیم.» و پرده‌ها و دیوارها را می‌لرزاندند و شعله چراغ، دیوانه وار سر از چنبره سیاه شیشه صراحی گوش بیرون می‌زد.

گفتی لشکر عشق هجوم آورده بود. گفתי پاده‌گان ساز و سرود با خم‌های پاده و هستی فرا رسیده بودند. دیدم زیب‌النساء که روشنگ شده بود می‌رقصید و می‌چرخید و پا می‌کوبید، انگشتان پاهایش منقوشه گل حنا بودند. گفתי او هم با سازها و آوازها پیوسته بود که لبان باریکش تکان می‌خوردند و با ضرب سازها می‌خواند: «من جان خراباتم، جانان خراباتم» و چرخ می‌زد و دامانش مانند گل سوری بی در اطرافش شکفته بود. چرخ می‌زد و می‌خواند: «من جان خراباتم، جانان خراباتم» و موهای القاسیش را با تکانی به اینسو و آنسو می‌انداخت.

صابر دو چشمش را به روشنگ دوخته بود و کلک‌هایش گلبرگ‌های وفا را با مضراب‌هایش از دل تارها بیرون می‌کرد و در قدوم روشنگ فری می‌نمود و روشنگ روی آن گلبرگ‌هایی دردناک و خونین، پا می‌کوبید و پا می‌کوبید و چرخ می‌زد و چرخ می‌زد.

یکبار دیدم که همه سازها و آوازها خاموش شدند و شبیازه\* سکوت بیرحمانه همه جا بال‌گسترده اما روشنگ همچنان بی‌ساز می‌رقصید. اینبار لباس سیاهی به تن داشت. چهره اش زعفرانی بود. زنگ‌های پاهایش آهن‌پاره‌های بزرگی شده بودند. گفתי در یک نقطه چرخ می‌زد و پیچ و تاب می‌خورد و در آن حال با دلهره از کسی می‌پرسید: «چرا سازها خاموش شدند؟ چرا آوازها فروکش کردند؟»

دیدم رنگ صابر لحظه به لحظه زردتر و زارتر می‌شد و پنجه‌هایش از حال می‌رفتند. گفתי روان رنجورش ترک کالبد می‌کرد. گفתי می‌میرد و هستیش تمام می‌شود.

---

\* [شَرّ / شب پره، خفاش]

روشنک رقصش را متوقف ساخت، وحشت زده پیش روی صابر بر دو پا نشست:

«بالای من دگر چرا قهر هستی؟ از دست من چی پوره بود، چی کرده می توانستم؟ گفتم فرار کنیم، نکردی!»

صدایش دردآلود بود. اما صابر سرش را پایین انداخته بود و با سوز و درد می خواند:

«می میرم و داغت ز جهان می برم امروز

ایکاش که آید به برم دلبرم امروز»

دیدم روشنک، دستمال کمرش را باز کرد، چادرش را دوباره دور سرش گره زد. دیدم باردگر زیب النساء شده بود. چشمان شاریده اش اشک آلود بودند. کمرش خمیده بود و لباسش بوی دود تلخ تنباکو می داد. دیدم، سنتور را با درمانده گی از دست پسرش گرفت و به گوشه پی گذاشت. آنگاه درد آلود پرسیدش:

«بچه ام، ترا چی می شود؟»

صابر گفت:

«نپرس، آن بته ریحان را از پیش چشمانم دور کن، این خیالها را از سرم بیرون کن! نمی بینی گلویم را می فشارند!»

زیب النساء با تألم از جایش برخاست:

«غصه نخور، دورش می کنم!»

و سوی بته ریحان به راه افتاد. پاهایش می لرزیدند.

دیدم سازها به گریه افتاده بودند، آوازه ها فق می زدند و چراغ در بلندای

طاق مرده بود و دیگر روشنی پا نمی‌کوبید. به نظرم آمد که آن پروانه چراغ سر دهلیز، در زیر برگ‌های سارونه\*، جان داده است.

سوگوار از جایم برخاستم، در بیرون باران نمی‌بارید و صدای خنده‌پی به گوشم نمی‌آمد. به نظر می‌رسید که زمان دوباره از حرکت می‌ایستد و زمین به دور خویش نمی‌چرخد و ستاره‌ها در آبگینه‌ها منعکس نمی‌شوند. تنها بوی مرگ همه جا پراکنده بود. تنها صدای غمناک صابر می‌آمد که از پشت دیوارهای زمان، جانگداز می‌خواند

«میمیرم و داغت ز جهان میبرم امروز

ایکاش که آید به برم دلبرم امروز»

پایان

---

\* [درخت و تاک انگور]

سایه

مکتبہ زوہارہ نمبر ۲۰۰۰

خوب به یاد دارم که یک پیشین‌گاه گرم و آفتابی بود و او، مانند یک بچه عاق شده از تبار و خشوریان، عاصی و بی‌حیا، پیش پاهایم نشست و ورق ورق سویم نگاه می‌کرد. گفתי خطوط صورتم را حساب می‌نمود. گفתי تصویر محو شده خودش را در قاب چهره ام جستجو می‌کرد.

ازش پرسیدم:

«تو کیستی، نام تو چیست؟ چرا هر روز مانند شاطرها پیش پیش پام می‌روی؟»

جوابم را نداد. سویم با سردی نگریست.

قد این بچه، کوتاه و تنه اش عریض بود. هر روز در همین ساعت، او را زیر همین آفتاب داغ با همین طول و عرض، ملاقات می‌کردم. وقتی که مرا می‌دید، همچو یتیم بچه‌ها سویم می‌نگریست و نگاه‌هایش در نینگیگ‌های چشمان من بخیه می‌شدند.

خوب به یاد دارم که این آدم قد کوتاه، از پایین، از پیش پاهایم، از همان نقطه‌پی که جسم سیال خود را به من وصل کرده بود، سویم نگاه می‌کرد. وقتی به صورت مسطحش خیره می‌شدم، می‌دیدم که حجم نگاه‌هایش خیلی بزرگ و سنگین بود. این نگاه‌ها، مانند یک موج وحشی، مانند بوی

جسمی در حال تجزیه، مانند حباب یک مرداب، از تن خاکستری رنگش برمی‌خاست و بر صورت من می‌ترکید. خودم را عقب می‌کشیدم و او همچون قیصران فاتح و بی‌نیاز، بر من و ترس و گریزم می‌خندید. وقتی قهقهه می‌زد اندامش می‌لرزید. گفתי اختیار اعضای وجودش در دست خودش نبود. به نظرم می‌آمد که این بچه عاق شده، در برابر آئینه محدبی می‌خندد و من او را در سطح آن آئینه تماشا می‌نمایم.

خوب به یاد دارم که تا گرمگاه همان روز، آواز این عاصی سرکش را نشنیده بودم. هرگز با من گپ نزده بود. هر قدر که می‌خواستم به او نزدیک شوم ازم فرار می‌کرد و دورتر می‌رفت. خوب به یاد دارم همان روز که خیلی خسته و مانده و اندوهگین بودم، او را تعقیب نمودم، از پشت پشتش رفتم تا آن که خسته‌گی مرا از پا انداخت. دیدم از خودم ساقط شده‌ام. دیدم که اکثر خواب در رگ و پیم دوبده و تنم بوی خواب گرفته است. در همان جایی که ایستاده بودم نشستم، پلک‌هایم را بر یکدیگر گذاختم؛ تا اگر باشد که لحظه‌ای بیاسایم و جای صورت کریه او را خاطره‌های دلپسند خودم بگیرند.

به بچه عاق شده گفتم:

«جناب، از پیش من دور برو، می‌خواهم تنها باشم!»

بسیار ساده جوابم داد:

«نمی‌شود!»

پرسیدم:

«چرا؟»

خنده خشک و زنده‌پی کرد



«امکان ندارد!»

در حالی که پلک‌هایم سنگین و سنگینتر می‌شدند گفتمش:

«تو دیوانه هستی، گفتم برو و از پیشم دور شو!»

قاه قاه خشکی سر داد:

«بی تو، من جایی نمی‌روم. اصلاً رفته نمی‌توانم. ما باهم یکی هستیم!»

او دروغ می‌گفت. با این که ما با همدیگر یک شباهت مبهم و مجهول داشتیم؛ اما فکر و ذکر ما، ما را به همدیگر پیوند نمی‌داد. او را، باد از کوچه‌های ریا با خود آورده بود. او به دروغ گفتن اعتیاد داشت.

ما به همدیگر نمی‌ماندیم. او خلاف من، موجود ساکت و آرام بود؛ اما خاموشی تقدس نداشت بیشتر به خاموشی ویرانه‌ها می‌ماند، ویرانه‌هایی که آرامگاه جغدها و ساحران بود. در رگ‌های او، ماده‌ی مانند یک تاریکی غلیظ، مانند تفاله یک دود، جریان داشت. وقتی که عصبانی می‌گردید و خونس را می‌خورد، این تاریکی غلیظ، حجیم‌تر می‌شد و رنگش، مانند شب‌های جنگ‌زده کابل، تاریک و وحشتناک می‌گشت.

وقتی که به خواب رفتم، گفتم خواب دنباله بیداریم بود و من روی این دنباله مغشوش، مانند آدم‌های مست با احتیاط پیش می‌رفتم. یکبار بچه عاق شده یادم آمد. در دلم گشت، نکند که این عاصی بی‌حیا در تعقیبم باشد. شتابزده به عقب برگشتم، دیدم که از پشتم روان بود. با خودم گفتم:

«این بی‌حیا رها کردیم نیست، باید یک جایی پنهان شوم»

به اطرافم را با نگاه پالیدم. دیدم که طرف راستم، یک باغ وحش قرار داشت. به نظرم پناگاه خوبی آمد. همانسو دور خوردم و در جمع

تماشاچیان، داخل آن باغ شدم. باغ پر از مردم بود. مردمی که عده زیاد شان را می‌شناختم. من آنان را قبلاً دیده بودم. یگان دوگان شان کوچک‌گی‌های من بودند. ما با هم یکجا مکتب و مدرسه می‌رفتیم. چند تایی شان، معماران کم‌هوشی بودند که از چوب‌های پوسیده جنگل، برای قصر نور مناره مینا رنگ درست می‌کردند. وقتی که به سر و پا و کار و کردار شان دقیق شدم، دانستم که این آدم‌ها، آن آدم‌هایی که من دیده بودم شان، نیستند. گفתי این آدم‌ها، از کدام سیاره ناآشنا و کشف ناشده به اینجا آمده بودند. گفתי آنان را دختر باکره شیطان در یک شب منفور زایده بود. آنان میر غضب‌هایی بودند که نهال خنده در گذرگاه خنده شان خشکیده بود و دزد زرنگی دید چشمان شان را در تاریکی یک شب یلدا، با خود برده بود.

این آدم‌ها ریش گذاشته بودند: ریش‌های سیاه و زیر، ریش‌های دراز و ماش و برنج، ریش‌های سپید و کوتاه. هر یکی از این آدم‌ها، تسبیحی یکصد و یکدانه‌پی در دست داشتند. تسبیحی که دانه‌هایش از شیشه و چوب و یا کهربا و سنگ شاه مقصود، ساخته نشده بودند. این دانه‌ها، قیمتی‌ترین دانه‌های روی زمین بودند. آنها را از نوک پستان‌های زنان و دختران، ساخته بودند. من از میان مردم پیش رفتم. باری با وسواس به عقب نگاه کردم تا ببینم که بچه‌عاق شده چی شد و به کجا رفت.

دیدم بچه‌عاق شده هنوز هم در تعقیبم است. با خود گفتم:

«باید رد پا گم کنم.»

و سراسیمه پیش‌ترک رفتم. دیدم، عده‌پی مصروف تماشای حیوانات بودند، حیواناتی که از گرسنه‌گی، اجساد یکدیگر را خورده بودند. عده‌پی به پرنده‌گان نظر دوخته بودند، پرنده‌گانی که یا پرواز کرده بودند و یا در قفس‌های خود، مرده و گندیده بودند.

تنها شیر که شاه جنگل است، زنده بود و با قبرغه‌هایی که از دور حساب می‌شدند، با یک ناامیدی تلخ سوی تماشاچیان خویش نگاه می‌کرد. گویا می‌خواست عربده بکشد، خیز و جست بزند و فطرت موروثی خویش را به نمایش بگذارد؛ اما نمی‌توانست. گفتی حوصله این شوخی‌های بچه‌گانه را نداشت.

شاه جنگل با صورت پریده رنگ، روی استخوان‌های اسیران جنگی، نفسک زنان به یک پهلو لمیده بود و پی در پی آروق می‌زد و لب و لونه خویش را می‌لیسید. آروق‌هایش بوی گوشت می‌داد، بوی گوشت اسیری گمراه شده که ساعتی پیش، با دستان خالی با وی جنگیده بود. شاه جنگل، استخوان‌های تازه اسیر را که هنوز به تمامی نمرده بودند، با حقارت می‌نگریست و عمامه و لباس‌های خون‌آلود وی را بو می‌کرد، لبس می‌زد و با چشمانی که غبار توحش داشت، سوی آدم‌ها، صبورانه می‌نگریست و پلک می‌زد. گفتی غالب‌های جنگ جزای رمیدن با شیران گرسنه در قفس را، به اسیران جنگی خویش، معین کرده بودند.

دلم به حال اسیرها و استخوان‌های شان سوخت. به انبار جمجمه‌های شان نگاه کردم. من صاحبان سه تا از آن جمجمه‌ها را می‌شناختم. جمجمه‌ها وقتی که گوشت و پوست داشتند و راه می‌رفتند، سارقانی بودند که هیچکدام شان چشم و گوش نداشتند و گروهی از آدم‌های بی‌چشم و بی‌گوش را رهنمون بودند.

به انبار استخوان‌های دست و پا نگاه کردم. در آن میان، دست‌های کوچک معلم مشق مان را شناختم. یادم آمد که یک روز، با همین دست‌هایی که آن وقت‌ها، سپید و گوشتی و پر از رگ‌های آبی رنگ بودند، مرا نوشتن می‌آموخت. یادم آمد که اولین مشق من، روی تخته چوبی مکتب «الف» بود که آن را زود فرا گرفتم و معلم با همین دست‌های سپیدش، مرا نوازش

کرد و به من نمره ده نوشت. شاه جنگل، گفתי این خاطره سوزان را که با دیدن کلک‌های هنر آفرین استادم در ذهن آشفته من تداعی شده بود، خواند که برای ارضای خاطر رنجیده من، استخوان‌های معلمم را بویید و آنها را با زیان درشتش چند لیس زد و نوازش کرد.

به عقب نگاه کردم. دیدم بچه عاق شده، در میان مردم ایستاده بود و مرا می‌پالید. پیش از آن که نگاه‌های جستجوگرش به من بیفتد از آن جا فرار کردم. سراسیمه از پل گذشتم. یک وقت دیدم که در یک جایی مانند «پارک زرنگار»، ایستاده بودم. مردم حلقه زده بودند. صدای دهلی بلند بود. گفתי کسی دهلی می‌نواخت، کسی سورنای می‌زد و کسی می‌رقصید، و آدم‌هایی که آروق‌های شان بوی گوشت آدمیزاد می‌داد، این رقص را با میل مفرط تماشا می‌کردند. این آدم‌ها، مارهایی بودند که دور آدم بی‌کله‌بی حلقه زده بودند و رقص بسمل را تماشا می‌نمودند. این مارها که پوست‌های کلفت شان با خطوط زریبی منقوش بودند، نی‌های نقره بین به لب داشتند. کسی از آنان شهناپی می‌زد، کسی دمبک می‌نواخت و کسی هم در نای و سورنای می‌دمید. دیدم بچه عاق شده هم سرش را پیش نموده بود و رقص بسمل را تماشا می‌کرد.

کله رقااص فلکزده در کنجی افتاده و روی زلفان مجعدش خاک نشسته بود. چشمان این آدم که با پرده کدر مرگ پوشیده شده بود، رنگ سیاه داشت و غم و غصه در آن منعکس بود. گفתי پیش از مرگش از قاتلین سیاه مست خود، ترحم گدایی می‌کرده. گفתי پیش از آن که گردنش را، به اثر یک تحریک مجهول، با شمشیر بزنند، زنده گی و خونش را از آنان التماس می‌کرده است.

من این مرد را که سرش از گوشه میدان، تنه رقااص خودش را تماشا می‌کرد، می‌شناختم. او از قریه دور و بی‌آب و علفی که در آن به جز شیر شتر و لاشه

سوسمار، قوتی دستگیر نمی‌شد، به اینجا کوچیده بود.

سوی بچه عاق شده نگاه کردم. دیدم رنگش دود کرده بود. دانستم که مست شده بود. او هر وقتی که مست می‌شد، رنگش دود می‌کرد، موهای سرش پریشان می‌شدند و شانته‌هایش می‌افتادند. مانند یک پیر زمین‌گیر می‌شد. گفתי هزار ساله می‌شد. ازش ترسیدم. از مارها و سوسمارها هم ترسیدم. با خود گفتم:

«از این جا باید فرار کنم؛ ورنه مرا می‌خورند!»

گمان می‌کردم که لانه مارها و سوسمارها در شهر موقعیت دارد، به این خاطر از شهر فرار کردم. درختان پنجه چنار از دو سوی سرک، سرهای رنگ کرده خویش را جهت تماشای من پیش کرده بودند و غم غم کنان افسانه فرار مرا به همدیگر قصبه می‌کردند.

از نهر آبی که وسعتش به اندازه نهر گاو کش بود، گذشتم. پاچه‌هایم تر شده بودند، روی بوت‌هایم لوش تراکم کرده بود. آنها را به سختی از زمین بلند می‌کردم. به نظرم می‌آمد که هر پای من، یک پله آسیاست. بوت‌هایم را از پاهایم کنشیدم و با آنها وداع گفتم. وقتی که از بوت‌هایم دور شدم، به آنها واپس نگاه کردم. می‌خواستم بدانم که آیا آنها از پی من خواهند آمد. دیدم، بچه عاق شده، بوت‌های مرا به پا کرده و چلب چلب کنان، بر جاهای پای من، پا می‌گذاشت؛ با خود گفتم:

«از سرکل من دست بردار نیست.»

به آسمان نگاه کردم، هنوز هوا تاریک نشده و آفتاب از گوشه آبی آسمان سقوط نکرده بود. خودم را تسلی دادم:

«نترس، برای ادامه فرار فرصت داری!»

و به پاهایم نگاه کردم. ورم کرده بودند؛ اما دردی نداشتند. گفتم، پیش از آن که درد بگیرند، باید خودم را به جایی برسانم. راهی را که به سوی آفتاب می‌رفت، پیش گرفتم. وقتی که داخل جنگل شدم، به بچه‌ عاق شده نگاه کردم. دیدم، هنوز هم مصرانه در تعقیبم بود. شتابزده، در جمع جماعتی که آتش بر افروخته و گرد آن زانو زده بودند، نشستم تا پاهای آماس کرده ام را گرم نمایم. اطرافم را با کنجکاوای بچه گانه نگریم. ترسیدم، سرمای از دست و پایم به سوی قلبم خزید. نگو که این جنگل، جنگل آدم‌ها بود. آدم‌ها مانند درختان رویده بودند، سبز و سپید و سرخ شده بودند، ریشه و ساقه و پنجه دوانیده بودند. وقتی که باد می‌وزید، آنان می‌جنبیدند، وقتی که باران می‌بارید، آنان تر می‌شدند. دیدم بچه‌ عاق شده نیز، مانند یک درخت خشک شده، در میان دیگران ایستاده بود. این آدم‌ها، این جنگل سبز و سپید و سرخ، مانند یک سیل خروشان در تکاپو بودند. گفتم، آنان خلق شده بودند تا برای دوزخیان تابوت بسازند. گفتم آنان وظیفه داشتند که تابوت‌های ساخته شده را میخ‌بندان کنند. در دلم گشت که ایکاش این بچه‌ عاق شده را در یکی از این تابوت‌ها میخ‌بندان کنند. بچه‌ عاق شده گفتم هزار و چند صد سال بود که چنین ماهرانه چکش می‌زد، میخ می‌کوبید و تابوت می‌ساخت. به تابوت‌ها نگاه کردم، دیدم تابوت‌ها هم آدم‌ها بودند و درختان ایستاده، بر فرق سر آنان، میخ‌های آهنی فرو می‌کردند. گفتم درختان افتاده، تابوت بودند تابوت‌های چوبی‌پی که باید درب شان، با میخ بسته می‌شد.

به بچه‌ عاق شده نگاه کردم. روی لباسش خون لخته شده بود، خونی که به اثر فرو رفتن میخ‌ها، از فرق سر تابوت‌ها فرار کرده بود. به بوت‌هایم که بوت‌های خودم بود، نگاه کردم دیدم، روی بوت‌هایم خون نشسته بود. بچه‌ عاق شده گفتم از کاری که انجام می‌داد، احساس پستی نمی‌کرد که لبخند خیرخواهانه‌ی بر لب داشت و نگاه‌هایم شرمنده و نادم نبودند.

حس خشن و دردناکی سراپایم را فرا گرفت. با تحریک مبهمی پا به فرار گذاشتم و نگاه گیج و حیرانم را به جستجوی راهی که سوی آفتاب می‌رفت فرستادم؛ اما دریغ و صد افسوس که هوا خیلی تاریک شده بود و راهی که سوی آفتاب می‌رفت دیگر دیده نمی‌شد. به ناچار، کنار بته‌پی که مانند خودم تنها و بی‌کس بود، نشستم و با ناامیدی به این راه دور و دراز که مانند یک بوای گرسنه خوابیده بود، نگریدم. من در کناره‌های این راه، مقبره‌های پیامبران و فرشته‌گان سپید بال را که قربانیان این بوا بودند، می‌دیدم. روی این قبرها، پارچه‌های سبز و سرخ و سپید در اهتزاز بودند. من، در دو سوی این راه حاجت‌مندی را می‌دیدم که از رهروی بازمانده و زمینگیر شده بودند. من کجکول آنانی را که عزت و آبروگدایی می‌کردند، می‌دیدم.

مانند یک خوابگرد که در خواب راه می‌رود، خواستم که بر خیزم و راه بروم. یکبار حس کردم که دست سنگینی روی شانه ام گذاشته شد. وقتی رویم را برگرداندم، دیدم که بچه‌عاق شده با پر رویی بالای سرم ایستاده بود و سویم رق رق نگاه می‌کرد. از دیدنش تکان خوردم، چنان لرزیدم و رنگم پرید که گفتم صد سال پی در پی ترسیده بوده‌ام. بچه‌عاق شده که از سر تا پایش خون می‌چکید و روی بوت‌هایش که بوت‌های خودم بودند، خون دلمه بسته بود، مرا مانند کودکان گنهکار روی زانوان خویش انداخت و با اره دو سره بنای دو نیم کردنم را گذاشت. من صدای ارتعاش و ناله این اره را که بر برگ و پیم کشیده می‌شد، می‌شنیدم. خون مانند اشک از بدنم سرازیر شده بود. فریادم که تنها مانده بود، سوی آسمان‌ها می‌رفت. گفتم یا اثر اکثر خواب در من زایل می‌شد و یا این که شدت درد، طاقت فرسا بود که تکان خوردم و از خواب بیدار شدم.

دیدم که در خواب راه رفته و به یک دشت رسیده بودم و بچه‌عاق شده

در پیشاپیش من مانند یک شاطر تیز پا راه می‌زد. با دیدنش، بار دیگر هول کردم و ترسیدم. هیكلش ریخت پیشین خویش را از دست داده بود. قد کوتاهش هشت متر دراز شده بود و سیاهیش کمی رنگباخته به نظر می‌رسید. مانند یک غول در برابرم راه می‌رفت، غولی که نگاه‌های مبهم، مجهول و حمله‌ور داشت. در دست راستش، از آن تسبیح‌هایی که از نوک پستان‌های آدمیزاد ساخته شده بودند، خود نمایی می‌کرد و در فرق سرش، گل‌میخی فرو رفته بود که مانند یک شاخ فولادین به نظر می‌رسید. پیش پاهایش، یک آدم بی‌کله، چپ و راست می‌رقصید. او کیف می‌کرد و هرهر می‌خندید. می‌دیدم که خنده اش از چاک‌های گلون متورم و دردناکش برمی‌خاست. گفתי در برابر یک آینه مقعر می‌خندید و من در سطح همان آینه تماشايش می‌کردم.

یک قدم پیشتر رفتم و پرسش همیشه گیم را تکرار نمودم:

«تو کیستی؟ چرا گاهی از پشتم می‌آیی و گاهی از پیش رویم می‌روی؟ هه چرا؟»

بچه عاق شده که در چشمانش خون خانه کرده بود، گامی به عقب گذاشت و با مرارت خندید و پاسخ داد:

«نام من سایه است.»

وقتی که نامش را گفتم، دست و پام کرخت شدند. گفتم هر پنج لیتر خون وجود مثله شده ام را بیرون کردند. از خودم شرمیدم، از او که خودش را سایه می‌گفت، شرمیدم. سایه به نظرم یک جنایت آمد. به نظرم دروغ گفته شده به یک عاشق بیمار آمد. سایه به نظرم یک پیری آمد، پیری که خداوند آن را ظالمانه آفریده است. خواستم سایه را بکشم، خواستم این جنایت، این دروغ و این پیری را که مانند یک خونابه، از چشم خدا بر من



و مرارتم چکیده بود، محو کنم.

خوب به یاد دارم، شب همان روز، وقتی که به خانه آمدم، هری کین دود زده را روشن کردم و به شعله اش که مرمر می سوخت، خیره گردیدم. دیدم که سایه نیز آهسته و بی صدا داخل اتاق خوابم شد و مانند یک سیاهی سیال مانند یک تاریکی غلیظ و متراکم، مانند یک بچه عاق شده از یک پدر و خشور، عاصی و بیشرم، آمد و پشت سرم پنهان شد. گفتم از من و از گپ‌هایم می‌ترسید. گفتم از چشم به چشم شدن با من، هراس داشت. شاید فهمیده بود که من جنایت، دروغ و پیری را دوست ندارم. وقتی که بالای تشکم نشستم و از گوشه چشمم به او نگاه کردم، دیدم طرف راستم، پهلوی دیوار، روی دو زانو نشسته بود و مانند من، غمزده، حزین و ناراحت به نظر می‌رسید. رویم را سویش دور دادم و بلائیش چیغ زدم:

«تو، یک جنایت استی!... تو یک دروغ گفته شده استی! تو، یک پیری زار استی که مانند یک خونابه از چشم خدا چکیده ای!»

از گپ من رنجید و رویش را سوی دیوار برگرداند و من موهای شانۀ نکرده اش را دیدم که به نظرم پریشان، سپید و رنگ رفته آمد. او که تکیده دل‌مرده و مبهوت بود، مانند یک جسد به نظرم آمد، جسدی که تنش بوی عطر سنجد می‌داد.

دلم به او سوخت. بیچاره سایه! چی نکیده، چی زشت و چی وقیح شده بود! به این باور که دیگر او را نبینم، فتیله هری کین را پایین آوردم. دیدم که این سیاهی سیال و تاریکی غلیظ و متراکم به سوی من هجوم آورد و زمانی که روشنی خاموش شد، سردی زننده بدن او را حس کردم. گفتم سایه در وجود گرم و داغ من خزید و روح ناشناسی، در تن من حلول کرد. احساس خفقان نمودم. شتابزده برخاستم و هری کین را دوباره روشن

کردم. دیدم سایه، تنم را ترک گفت. رفت و بر دیوار، بوزینه وار، به تقلید از من دراز کشید. بارتنش خود را تهی شده، راحت و سبک احساس کردم. پلک‌هایم دو باره سنگین و خواب آلود شدند. خودم را بر پشت اسپ بالدار یافتم که به سوی شهر رویاها، آنجایی که بهار من، در پشت پنجره، به انتظار من نشسته بود، پرواز می‌کرد. از آن شبی که گذشت، تا امروز که پایان افسانه آفتاب گرفته گيست، هریکین خانه ام، هر شب تا سحر سوسو می‌زند و این سایه که گفתי لعنت شیطان است، بر دیوار خانه من نقش بسته است.

پایان

# شاه پریان

ہالند، زولہ می ۲۰۱۲

من عاشق مادّرم بودم. عاشق محبتش، عاشق خوشبآوری، زیبایی، مهمان‌نوازی و مهرش. دلم می‌شد دنیا را بگردم و تمام گل‌های جهان را بچینم و نثار قدمش کنم. آخر مادرم بود، مرا به دنیا آورده بود. راستش دلم برایش خیلی می‌سوخت. بیچاره زخم خونچکان و ناسور داشت. می‌گفتند بته‌پی در آنسوی ابحار است که اگر برگش را خشک کنیم و بعد عصاره اش را با انگبین بپیماییم و به مادرم بدهیم که بخورد، مداوا می‌گردد ملای مسجد ما هم می‌گفت: گل زردیست که تنها در زیر درختان جنگلی می‌رویند و صرف عصرها باز می‌شوند. آن گل را باید آورد تا ما دمش کنیم و در تعویذی بپیماییمش و امیل گردن مادرت بسازیم. و سال‌ها می‌شد که من پی آن بته شفا بخش و گل زرد در جستجو بودم.

از قضا ساحلی را می‌شناختم و هر عصر به آنجا می‌رفتم. گفتم جستجوی آن گل موهوم مرا به آن ساحل جادویی می‌کشاند. هر روز عصر به آن جا می‌رفتم... هان هر عصر. مگر گلی نمی‌دیدم. ای کاش هرگز به آن ساحل نرفته بودم!... آنجا بود که چشمم به شاه پریان افتاد و یکدل نه صد دل عاشقش شدم. می‌گویند عشق آدم را کور می‌سازد. مادرم به خاطر من کور شده بود و من بخاطر شاه پریان. گاهی در دلم می‌گشت شاید شاه پریان مرا با خود به آن سوی ابحار ببرد و دستم به آن بته جادویی برسد و مادرم

شفا یابد.

مانند همیشه در راه بودم، با این که هوا هنوز روشن بود مگر آن درخت جنگلی و سنگ‌های زیرش معلوم نمی‌شدند. هنوز با ساحل فاصله داشتم. دلم به خاطر دیدار آن زیباروی موطلاپی هم ریش ریش می‌شد. نمی‌دانم در نگاه‌هایش چی سحر و جادویی نهفته بود که مرا با یک نگاه در دام خویش اسیر نمود. صبح هنوز ستاره‌ها در آسمان گردش می‌داشتند که من به امید فرا رسیدن عصر از جایم برمی‌خاستم. فکر و ذکر آن دختر دریایی می‌بود. سوی بیشه‌پی که درخت جنگلی آنجا ریشه کرده بود نگاه کردم. گفתי هنوز دور بودم. گفתי بیشه و آن درخت در میان دمه و غبار فرو رفته بودند. مادرم همچنان مریض بود. باید مداوایش می‌کردم. باید آن بته جادویی را به دست می‌آوردم.

نیزار مانند سپری در برابرم قد علم کرده بود. قاغ قاغ مرغابی‌هایی که در میان نی‌ها تخم گذاشته بودند می‌آمد که یکدیگر خود را از وجود بیگانه من باخبر می‌ساختند. از خود پرسیدم: این مرغابی‌ها را چی شده است؟ چرا تخم گذاشته اند، آنهم در این وقت سال؟... چرا به گردش نمی‌روند که آزادی خویش را به خاطر چند تا چوپه فدا می‌کنند؟

گوش دادم. صدای چپله‌های آبی که بوی ماهی و لوش داشت می‌آمد که به همدیگر تنه می‌زدند. بوت‌های خود را از پا بیرون نمودم. شن‌ها سرد و زننده بودند و مانند لین برقی سردی را به قلبم نفوذ می‌دادند. باد از میان نی‌ها سوی من می‌خزید. به یک مار می‌ماند، به یک ماری که پیچ و تاب خوران در میان خس و خاشاک دنبال جفتش می‌گشت. تشنه و عاشق معلوم می‌شد. گفתי نیروی باطنی‌پی وادارش می‌ساخت تا جفتش را بیابد تا خود را باردار سازد، تا تخم‌هایش را در دل این شن‌ها و ماسه‌ها غرس کند تا نسلش را به حرکت اندازد. خیلی به من می‌ماند. من هم پی جفتم می‌رفتم

تا به سعادت ابدی برسم، تا نسلم را به حرکت بیندازم. می‌رفتم و سوی آن درخت جنگلی بی‌ناپیدا نظر دوخته بودم. چرا هوا آنقدر سرد بود. به نظرم می‌آمد که آب و باد دست بدست هم داده بودند. به نظرم آمد که بادها در نی‌ها فرو می‌رفتند و با شرشر برگ‌ها از خود موسیقی بی‌نشان می‌دادند. به نظرم می‌آمد که مولانا همانجا بود و می‌خواند:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند  
و از جدایی‌ها شکایت می‌کند  
از نیستان تا مرا بیریده اند  
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

مگر مولانا را نمی‌دیدم، گویا در میان نی‌ها و سرودها و اندرزه‌ها مستتر بود. نی‌ها هم سرد بودند. گفתי خنک می‌خورند که یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و زیر گوش یکدیگر نجوا می‌کردند: هرقدر بهم‌دیگر نزدیکتر باشیم همانقدر از گزند باد و باران در امان‌تریم.

چرا هوا چنان سرد بود؟ هیچ‌وقت چنین نشده بود. بوت‌هایم را دوباره پوشیدم. جوراب‌هایم را تا ساق‌هایم بالا کشیدم. حرارتی دلپسند در وجودم رخنه کرد. دیدم شام شده است. آسمان پایین آمده بود. تیره‌تر بود. ازش ترسیدم. خوفناک معلوم می‌شد. آسمان را هیچ‌گاهی آنچنان تیره و پایین آمده و خوفناک ندیده بودم. به خیالم می‌آمد که ابرهای سیاه روی سرم نشسته‌اند. ابرها سنگین نبودند. سنگینی شان دلپذیر بود. یادم آمد که پشت این نی‌ها دریاست. دریای مست و خروشان. گوش دادم صدایش می‌آمد مانند یک شتر مست می‌غرید و دهنش کف می‌کرد. ماهی‌هایش، سنگ پشت‌هایش اختابوت‌ها و مارماهی‌هایش گلایه داشتند. از مست شدن دریا گلایه داشتند.

به خیالم آمد که مرغابی‌ها از صدای پایم ناراحت شده بودند. یگانه‌ای شان

با عصبانیت پر زده پرواز می‌کردند و با بالزندن‌های نابهنگام شان مرا می‌ترساندند. نی‌ها تازه برگ کرده بودند. برای بار اول خلاف واقع دیدم که نی‌ها گل کرده بودند. گل‌های معطر، گل‌های سیاه، سبز، سرخ، سفید مگر رنگ‌های شان معلوم نمی‌شد. خزها زیر پاهایم فرو می‌رفتند. مثلی که بالای اسفنجی پا بگذارم و زمین زیر پاهایم را می‌زد. دیشب هم همینجا آمده بودم، پریشب هم از همین راه سوی آن بیشه و دریا رفته بودم. یادم آمد پیش پریشب پریشب و دیشب آن پری دریایی مرا به خود خوانده بود. دستش را به دستم داده بود. دستش گرم بود. رگ‌های آبی و باریک داشت. ناخن‌هایش را رنگ آبی مالیده بود. از زیر همان درخت جنگلی صدایم می‌زد:

«نزدیکتر بیا!... دستت را بده!»

نمی‌دانم چرا سردم شد؟ دانه ماشگونه تریاک را بدهانم گذاشتم. وجودم احساس آرامش کرد. سردی و گرمی بهم‌دیگر آمیختند و مرا شاد و شادکام ساختند. صدایی از سوی دریا می‌آمد. گوش دادم. همان صدای آشنا بود. زمزمه موج‌ها بود که در ساحل زیر گوش یکدیگر پس‌پسک داشتند. سوی ماه نگاه کردم. یکبار دیدم نی‌ها را پشت سر گذاشته‌ام. راه دشوار و پر خم و پیچ بود. صورتم را دست زدم. هراس داشتم نی‌ها آنرا خراشیده باشند. هر روز همین اتفاق می‌افتاد وقتی به خانه برمی‌گشتم صورتم داغان می‌بود و نی‌ها صورتم را می‌خراشیدند. گفתי خوشش شان نمی‌آمد زیر آن درخت بروم. می‌دیدم وجودم گرم شده است. به درخت نزدیک می‌شدم. شاخه‌های خشکیده اش را می‌دیدم. مگر دریایی وجود نداشت. تنها آب بود آبی سرد، آبی‌رنگ و پر از کف و جغله‌های سنگ. به دهان یک شتر مست می‌ماند. پهنه اش خیلی وسیع بود. اصلن کران نداشت بیکرانه بود. با خود گفتم این که یک بحر است دیشب و پریشب و پیش پریشب هم که آمدم همین بحر اینجا بود. همینطور مست و پر طلاطم... پس کجاست؟...

پری دریایی کجاست؟

و چشمانم به جستجو پرداختند. چیزی به نظر نمی‌آمد. فقط سطح آبی آب بود که امواجش مستی کنان به سنگ‌های ساحل می‌خوردند و جذب ریگ‌ها و ماسه‌های تشنه می‌شدند. گفתי شن‌ها، آب آمده را می‌نوشیدند و آب از ترس نابودی، دوباره شتابزده به سوی بحر فرار می‌کرد.

زیر همان درخت بالای سنگی نشستم. دلم آکنده از یک شادی گنگ بود. بالا نگاه کردم شاخه‌های درخت به اسکلیت یک مرده می‌ماند. گاهی گمان می‌کردم این درخت یک گوزن پیر است و این شاخه‌ها شاخ‌های مرده همان گوزن پیر است. باد زوزه کنان از روی آب برمی‌خاست و به صورت من می‌خورد و موهای مرا پریشان می‌ساخت. باد سرد و سوزنده بود. دلم از انتظار بیقرار بود. ناگهان دو چشم افسونگرش را دیدم که در میان آب نمایان شدند. مانند دو تا زمرد پامیری می‌درخشیدند. مانند دوتا فانوس بودند. دلم به طپش افتاد: باز آمد. من گفتم البته دیگر نمی‌آید. تنه اش مانند موجی از آب بیرون آمد. من وسوسه شدم. سینه‌هایش مانند اناری سفت و خواستی بودند. زلفان طلایی رنگش تا بلندی‌های پشتش می‌رسید. اصلن به یک تندیس بلورین می‌ماند. نگاه‌هایش افسون داشت و اندامش تاب و توان را سلب می‌نمود. من پری دریایی ندیده بودم. من اصلن بحر ندیده بودم. ما، در خشکی زنده‌گی می‌کردیم و پری دریایی در بحر زنده‌گی داشت. دیدم آمد روی سنگی در برابرم نشست. همان تبسم کاذب روی لبانش نشسته بود پرسیدمش:

«چرا دیر کردی؟»

لبخند ملیحی زد:

«ناوقت کردم؟»



زلفانش خشک بودند و چند قطره آب روی شانه‌های خوش‌تراشش نشسته بودند. به نظرم آمد پری دریایی را از مرمر تراشیده اند. وقتی نگاهم می‌کرد گفתי نیرو و اراده ام زایل می‌گشت به یک مشت گوشت و پوست و استخوان بدل می‌شدم.

افزود:

«راه دراز است. از جایی دوری آمدم.»

خسته هستی؟»

«نی، من خسته گی را نمی‌شناسم.»

وقتی گپ می‌زد. دندان‌های سپیدش آشکار می‌شدند. یک رشته دندان‌های سپید و یک ساخت داشت. بیشتر به مروارید می‌ماندند.

پرسید:

«نگفتمت دیگر اینجا نیا!... چرا باز آمدی؟»

نمی‌دانستم چی جواب بدهم. ناشیانه گفتم:

«نمی‌دانم، یک وقت دیدم که در راه هستم. اگر می‌دانستم که چرا آمده ام می‌گفتم.»

«نگو که عاشق شده یی. تو آدمیزادی و من...»

«میدانم... تو پری دریایی هستی... وقتی ترا دیدم باورم نمی‌شد... مادرم قصه‌های ترا خبر دارد. می‌گوید تو جادو گر هستی.»

چپله‌های آب به سنگ‌های پیش پای مان می‌خورد. مگر من صدایی را نمی‌شنیدم. هوش و گوشم پیش پری دریایی بود.

«هه؟ آیا مادرم راست می گوید، تو جادوگر هستی؟»

دیدم چیزی شبیه شهپر ماهی در آب تکان خورد. گفت:

«من پری دریایی هستم به عشق من دل نبند...»

به چشمانش نگاه می کردم. دنیا به یک نگاهش نمی ارزید. فی‌های پشت سرم، درخت جنگلی ماهی‌ها و اردک‌ها هیچکدام ارزشی نداشتند. اما کسی در گوشم صدا می زد:

«مادرت راست می گوید. پری دریایی نکبت می آورد. بدبختی می آورد!»

و سنگ‌پشت‌ها، اخطبوط‌ها و مارماهای‌ها زیر آب می رفتند و می آمدند:

«راست می گوید!... .. پری دریایی راست می گوید به او دل نبند!»

صدای پری دریایی مانند نغمه دلربایی گوش‌هایم را نوازش می داد:

«به من دل نبند. من در اعماق بحر منزل دارم. من از جایی می آیم که ترا تاب دیدنش نیست.»

و آب را نشان می داد:

«ببین!... خوب نظاره کن!... این موج‌ها، این کف‌ها، این بیرنگی آب این شوری...»

سوی آب نگاه کردم. پری‌های زیادی گشت و گذار داشتند. آب سرد بود. دستم را سویس دراز کردم:

«مرا با خود ببر!... خواهش می کنم!»

دستش را دراز کرد. انگشتانی خوشتراش و قشنگ داشت. ناخن‌هایش به رنگ آسمان و آب بودند. دستم را گرفت. ناگهان سردی بی‌وافری به بدن

حلول نمود. پوست بدنم مانند پوست نارنج دانه دار شد. گفתי نیروی مرموزی از راه سر انگشتانش به بدنم راه یافته بود. خودم را دلیر، پرقوت و شاد یافتم. پری دریایی به چشمانم نظاره داشت. چی نگاه‌های افسونگری داشت. من گفتم البته به چشمان خدا نگاه می‌کنم، البته اگر خدا چشمانی می‌داشت. ازم پرسید:

«مطمئن استی که با من بیایی؟»

گفتم:

«ها»

پرسید:

«مادرت چطور می‌شود؟»

گفتم:

«نمی‌دانم»

به یاد مادرم افتادم وقتی ازش جدا می‌شدم، خیلی ضعیف شده بود. یک مشت پر شده بود. اما من زنده‌گی خودم را داشتم. دیدم ماهی‌ها و خرچنگ‌ها سویم نگاه می‌کنند. اخطبوط‌ها و هشت پاه‌ها، سفره ماهی‌ها و اسپک‌های دریایی سرهای خود را از آب بیرون آورده بودند. چشمان گرد و سیاه رنگی داشتند.

پری زیر آب رفت. دیدم من هم زیر آب رفتم. آب سرد بود. ماهی‌ها و مارماهی‌ها و هشت‌پاها کنار رفتند. لاک پشته‌ها تنبل تنبل بال می‌زدند. پری دریایی خیلی سریع حرکت می‌کرد. گفתי در مسابقه‌ی اشتراک داشت دستم همچنان در دستش بود. گفתי نفسم تنگ شد. یادم آمد که من آب‌بازی هم یاد نداشتم؛ اما پری دریایی به آن اهمیتی قایل نبود. می‌گفت:

«نترس، با من که باشی غرق نمی‌شوی. تو یکبار غرق شده‌ی. تو در من غرق شده‌ی!... بین تو دیگر وجود نداری!»

وحشتزده به بدنم نگاهی انداختم. بدنم به سختی دیده می‌شد. پرسیدم:

«مرا چی شده است؟... دست و پایم کجا هستند؟... من که آب‌بازی یاد نداشتم چرا غرق نمی‌شوم؟»

دیدم سنگ پستی پیر لم لم کنان از کنارم گذشت. دیدم سویم نگاه می‌کرد. می‌خندید. باورم نمی‌شد که سنگ پشت بخندد. از میان درختان مرجانی گذشتیم. من نفسم را در سینه حبس نموده بودم. عروسک‌های بحری پیش رویم می‌رقصیدند. خرچنگ‌ها با چهره‌های عبوس و گرفته سویم نگاه می‌کردند. موسیقی پی شادی نواخته می‌شد. صدای ویلن یوهان سبستیان باخ، با نوای سحر آمیز غیچک بازگل بدخشی می‌آمیخت، گیتاری در کاسه رباب فرو می‌رفت، مومن خان بیلتون با بروس سپرنگستین هم آواز شده بود. شگفت زده شدم. من را به کجا آورده است می‌دیدم آرتیستان، نقاشان، بازی‌گران سینما، فیلسوفان و تمام آنانی را که می‌شناختم به پیشوازم آمده بودند. عجب! به گمانم آمد مهمان برانزده‌ی هستم. از روی خود بینی به سراپایم نگاهی انداختم. پری دریایی همچنان عشوه‌گرانه پیش می‌رفت و راه می‌زد و من به دنبالش بودم. زلفان طلائی رنگش تا کمرش می‌رسید. سینه‌های سفت و اناریش دل‌ها را شیفته‌تر می‌ساخت.

پری دریایی پیش می‌رفت. دست من در دستش بود. شعاع آفتاب مانند یک ستون سرد اما نورانی مانند تیری به اعماق بحر خلیده بود. احساس سرما نمودم، پرسیدمش:

«من خسته شده‌ام دم نگیریم؟... آیا این همه شخصیت‌ها به پیشوازم من آمده‌اند؟... من خیلی خرسندم. بین مدونا چی زیبا شده است! چی

دروغی گفته اند که مایکل جکسن مرده است. او که بیت می خواند!  
 پری دریایی لبخندی زد. همچنان زیبا و دلکش بود. جلدش می درخشید و  
 دل آدم نمی شد که از چشمان آسمانی رنگش چشم بردارد. پاسخ داد:  
 «نی، دم نمی گیریم. با من که آمدی دم گرفتن را فراموش کن. تو دیگر با منی  
 با پری دریایی!»

خرسند شدم. دستانم را در بحر تکان دادم. امواج به دو سویم لغزیدند. به  
 نظرم آمد که پر قوت شده ام. زیبا و آراسته معلوم می شدم. می دیدم به پری  
 دریایی می خانم. به خود بالیدم.

یکبار دیدم به ساحل رسیده ایم. مرغان دریایی زیادی در نشست و پرواز  
 بودند. کشتی های زیادی لنگر انداخته بودند. کشتی ها پر از سلاح بودند.  
 پر از تریاک بودند. بسیاری تیل حمل می کردند. یگان تا خالی ایستاده بود.  
 بعضی ها جشن داشتند و با پوقانه های رنگارنگ و پرچم های حریرگونه  
 کشتی شان را آذین بسته بودند. گفתי جشنواره یی بر پا بود. زنان و مردان  
 با یک دیگر نجوا داشتند. جایی پسر زیبایی عروس بود و جایی دختر بلند  
 قامتی شوهر. شگفت زده شده بودم. اما من سوی آنان نگاه نمی کردم. حس  
 درونی بی به من می گفت که سوی آنان نگاه نکنم. یکنوع خسته گی به سراغم  
 آمده بود. می خواستم در پیشه یی بیاسایم و از این گیر و دار در امان باشم.  
 ناگهان چشمم به کشتی تریاک افتاد. خوشحالی بی نظیری به من دست داد.  
 تریاک! در خواب هم اینقدر تریاک ندیده بودم. خواستم راهم را سوی آن  
 کشتی کج کنم مگر پری دریایی مانع شد:

«فقط از پشت من بیا!... گذشته ات را فراموش کن، مادرت را فراموش  
 کن، آن پیشه و آن درخت جنگلی را از یاد ببر!... تو دیگر با منی در سرزمین  
 جادویی من!»

لبانم پس رفتند. ذوقزده از خود می پرسیدم:

«این منم؟... این سخنان به عنوان من گفته می شوند؟... من همراکاب پری دریایی استم؟»

ساحل نزدیک شده می رفت. صدای ساز بلندتر به گوش می آمد. یوهان سبستیان باخ با شور و هلهله طنبور می نواخت. مضراب هایش دل تارها را می لرزاند و بحر را طوفانی می ساخت. با شگفتی عکس های خودم را دیدم که در دیوارها آویخته بودند. تصویرهای بزرگی بودند. هر قدر به ساحل نزدیکتر می شدم تصویرم هم بزرگتر می شد. چهره خود را به وضاحت بیشتر می دیدم. عجب این منم!... این دم دراز!... آخر من که هنوز پری دریایی نشده ام پس این دم دراز، این شهرها؟!... نمی دانم، دلم به خاطر کشتی که پر از تریاک بود می طپید. می خواستم در عرشه اش دراز بکشم. پری دریایی را هم با خود ببرم. هر دو از این دنیا فارغ شویم. دیدم مردم لب ساحل جمع شده اند. کلاه های آفتاب گیر به سر دارند. شورت های کوتاهی به پا کرده اند. عجیب مردمی بودند. رنگ چشمان شان به رنگ چشمان پری دریایی می ماند، موهای شان همان طور طلای رنگ بودند. همه در یک قطاره ایستاده بودند و مرا به یکدیگر نشان می دادند.

از پری دریایی پرسیدم:

«این مردم چرا جمع شده اند، چرا مرا به همه نشان می دهند؟... یگان تا چرا می خندد؟»

گفت: «آرام باش!... اینجا انتخابات است... آدم ها انتخابات دارند!»

و دستم را رها نمود. دیدم از من جلو افتاد نیم تنه اش زیبا معلوم می شد. هر قدر از من دورتر می رفت اندامش رساتر می گشت. وجاهت بیشتر می یافت.

یکبار شگفت‌زده دیدم که روی آب به راه افتاد، مانند آدم‌ها، روی آب قدم برمی‌داشت. عجب! نی که پری دریایی آدم بوده و من نمی‌دانستم. چی ساق‌های قشنگی داشت. خواستم از پشتش بروم. آخر من که نابلد آن سرزمین بودم. تیز تیز قدم برداشتم. اما به ساحل رسیده نتوانستم. دیدم کسی آمد و دستم را گرفت:

«کجا روان هستی؟»

گفتم:

«با پری دریایی می‌روم.»

خندید. خنده اش دلپسند بود:

«با شاه پریان؟»

تازه متوجه شدم:

«او شاه پریان است؟»

«ها اگر با او پا در زمین ما بگذاری، می‌سوزی، تنت خاکستر می‌شود و از خاکسترت در مرمت کردن تندیس بزرگ و جادویی استفاده می‌کنند... بیا با من بیا، جای تو اینجا نیست!»

دیدم یک پری دریایی دیگر بود. خوشحال شدم:

«کجا می‌روییم؟»

لبخندی زد:

«خودت می‌خواستی که از این دنیا فارغ شوی... در همان عرشه‌یی که آرزو داشتی، عرشه کشتی تریاک!»

و رفتیم روی عرشه. آفتاب گرم می‌تابید. ماهی‌ها و مارماهی‌ها در اطراف ما پرسه می‌زدند. اخطبوط‌ها و خرچنگ‌ها خود را در سایه کشتی ما پناه کرده بودند. آفتاب کم‌کم پشت آب‌ها پنهان می‌شد. به نظرم آمد پری دریایی در ساحل ایستاده است. کلاه شاهانه به سر دارد و مشعل بزرگی در دستش است. مانند یک کوه بلند بود. گفתי پری دریایی یک مجسمه شده بود. مجسمه آزادی و من عاشقش بودم. عاشق پری دریایی، عاشق مجسمه آزادی. مگر آزادی چرا مجسمه بود؟ چرا او را از آهن و سمنت ساخته بودند. آزادی خُه پیمانانه ندارد. طبیعت آزادی با آجر و سنگ سازگاری ندارد. اخطبوط‌ها با دستان گیرا دارشان به تنه کشتی می‌زدند. نهنگ‌ها از دور شادمانی می‌کردند. سفره ماهی‌ها زیر غوطه می‌زدند. عقبم را نگاه کردم. آفتاب در گوشه‌ی می‌نشست. بحر سرخ می‌زد. گفתי آب را خون فرا گرفته بود. اقیانوس از خون انباشته شده بود. پریان دریایی در خون شنا می‌کردند. خون... خون... همه جا خون بود. ترسیدم. دست و پایم را نگریستم. دست و پایم سرخ می‌زدند. دست و پایم خون آلود بودند. ترسیدم. کسی در گوشم گفت: فریاد زنی که آنجا در عقب آن مجسمه انتخابات است. صدایت مزاحمت می‌کند و شاه پریان از مزاحمت خوشش نمی‌آید. ترسیدم. سوی مجسمه نگاه کردم. به نظرم هولناک آمد. می‌خواستم آزادم کنند. می‌خواستم برگردم. می‌خواستم مادرم را ببینم. می‌خواستم زیر همان درخت جنگلی خودما بیاسیم. می‌خواستم از همان تریاک‌ها ماشی را به دهان بگذارم. مگر جرأت نکردم. چشمان مجسمه سرخ می‌زدند. مانند چشمان شیطان بودند. مشعلش تهدید آمیز بود. آهسته از کسی پرسیدم:

«این مجسمه چی وقت دهان باز می‌کند، چی وقت سخن می‌زند؟»

پری دریایی گفت:

«هر وقتی که بخواهد.»



پرسیدم:

«به کدام زبان سخن می‌گویید؟»

«به زبان خودش.»

«و شما زبانش را می‌دانید.»

پری دریایی خندید. سوی تندیس نگاه نمود. در ذهنم گشت وقتی که سخن می‌زند پس غذا هم صرف می‌کند. چرا شاه پریان در خدمتش ایستاده است؟»

پری دریایی پاسخی نداد. دیدم تنم داغ شد. مانند این که از کوره‌پی در وجودم آتش دمیده باشند. ترسیدم. پری دریایی گفت:

«این کشتی‌های مملو از مواد خوراکی و مستی آور را شاه پریان به خاطر همین تندیس گرد آورده است. تندیس خدای اوست، نباشد شاه پریان جان می‌سپارد.»

به‌تم زده بود. شاه پریان! نمی‌خواستم به او آسیبی برسد. از تندیس بدم آمد. او خدای شاه پریان بود. مرگ و زنده‌گی شاه پریان بسته به آن ستاره‌پی بود که هاله سر مجسمه شده بود. به نظرم آمد که تندیس زنده‌گی شاه پریان را در آن مشعل خاموش گذاشته است. هرگاهی که پی‌گفتی کند تندیس مشعل را می‌افروزد و شاه پریان کباب می‌شود. به کشتی‌های اطرافم نگاه کردم. اخطبوط‌ها سرهای خود را از عرشه‌ها بلند نموده بودند و ما را تماشا داشتند.

به گفت و گوی ما گوش فرا داده بودند. از تندیس نفرت پیدا نمودم. از مشعلش، از ستاره‌پی که بر تارک سرش نشسته بود. از چشمان بی‌فروغش از دهان بسته اش. آخر چطور یک توته سنگ و آجر و بتون زنده‌گی شاه

پریان را در اختیار داشت. دیدم تشنه ام. گفتم:

«آب می‌خواهم.»

پری دریایی پاسخی نداد. صدایی از دور به گوشم رسید:

«آب نیست، از پهلویت یک ماش تریاک بردار!... آب برایت خوب نیست... اینجاکسی آب نمی‌خورد!...»

دیدم کشتی پر از تریاک بود، با خود گفتم: این همه تریاک را چی می‌کنند. یادم آمد که پری دریایی می‌گفت: این کشتی‌ها را برای تندیس گرد آورده اند. یعنی تندیس معتاد است. تریاک خوراک اوست. یک ماش تریاک به دهان گذاشتم. به پری دریایی گفتم:

«مرا برگردان. می‌خواهم به زیر درخت جنگلی برگردم. نمی‌خواهم شاهد صدمه زدن تندیس به شاه پریان باشم.»

پری دریایی پاسخی نداد. تنها دستم را گرفت. همانطوری که شاه پریان گرفته بود. احساس لذت نمودم. دیدم مرا با خود به زیر آب برد. آب سرد بود، رنگش به رنگ خون می‌ماند. نفسم را در سینه حبس نموده بودم. ماهی‌ها، مارماهی‌ها، بچه‌ها و سنگ‌بچه‌ها و اخطبوط‌ها اطرافم را محاصره نموده بودند. دیدم پری دریایی دستم را گرفته است و می‌گوید:

«راه بدهید!... پیش از آن که تاریکی شود باید راه بیفتیم!... دزدان دریایی با استفاده از تاریکی راه را می‌گیرند!»

به عقب نگاه کردم. تندیس همانطور خاموش ایستاده بود. مردمان در اطرافش حلقه زده بودند و شاه پریان پیش پایش زانو زده بود. زلفان طلاپی رنگش از کمرش پایین آمده روی ماسه‌ها فرش بودند. پری دریایی دستم را تکان داد:

«چی نگاه داری، عجله کن!... اگر شاه پریان سرش را بلند کند و ببیند که ما راه سفر در پیش گرفته ایم...»  
گفتم:

«راست می گویی. پیش شو!»

از صخره‌های مرجانی گذشتیم، از درختان مرجانی هم گذشتیم. پری دریایی مانند یک ماهی بزرگ دم تکان می‌داد و شهر می‌زد. ازو خوشم آمد دلم برایش طپید. گفتم عاشقش می‌شدم، مگر او نمی‌دانست. او از دل من خبر نداشت. یکبار دیدم دستم را رها نمود و گفت:  
«رسیدیم. تو به خانه ات برگشتی.»

سرم را از آب بلند نمودم. برآستی رسیده بودیم. چنان زود رسیده بودیم. دیدم پری دریایی با یک حرکت برگشت، دستش را برآیم تکان داد و رفت. حیرت زده ایستادم. آب تا زانوهایم می‌رسید. به ساحل مان نگاه کردم، به درخت جنگلی نگاه کردم. به سنگ‌های زیرش که دیگر نبودند نگاه کردم. حیرتم لحظه به لحظه افزون می‌شد. درخت جنگلی سبز شده بود، شاخ‌های گوزن مانندش پوشیده از تن‌پوش‌های سبز رنگ شده بودند. زیر سایه اش مارهای بزرگی خانه کرده بودند. اژدهایی روی شاخه‌هایش لمیده بود و از دهانش به جای نفس، آتش بیرون می‌شد. مارها یکدیگر را می‌خوردند و گژدم‌ها و عنکبوت‌ها از سر و روی یکدیگر بالا می‌رفتند. صدای ساز می‌آمد.

بیلی جو آرمسترانگ روی سنگی نشسته بود، صدای میلودی بی که از غیچکش برمی‌خاست تا دور دست‌ها می‌رفت:

«ای شوخ سر زلف تره تاب کی داده

چشم مست تره خواب کی داده

باغوانت من و باغ تره آب کی داده  
دم خانه درآبی که مگم زود برایی»

صدای گیتار بازگل بدخشی همچنان بلند بود. مومن خان بیلتون و بروس سپرنگستین دوشادوش یکدیگر روی ستیزی برای مردم کنسرت می دادند. بروس سپرنگستین با سوز دل می خواند:

«چکنم غیر تو ای شوخ نگار دیگری  
نرگس مست ترا هست خمار دیگری  
به خط و خال بتان جز تو نگشتم مایل  
آتش عشق ترا هست شرار دیگری  
همچو فرهاد ز عشق تو به سر تیشه زخم  
بروی تو گر بر بالین و کنار دیگری  
بر سر کوی تو چو مرغ چمن ناله کنم  
نروم تا به قیامت به دیار دیگری»  
و بیلتون هیجانزده و نگران آهنگش را دنبال می کرد:

I'm ten years burning down the road

(من ده سال است که در این جاده میسوزم)

Nowhere to run, ain't got nowhere to go

(نی پناهگاهی برای رفتن دارم و نی راهی برای فرار)

مردم در یک قطاره ایستاده بودند. صدای موسیقی آرمسترانگ و بازگل بدخشی در میان همه مردم از نفس می افتادند. مردم می گفتند انتخابات داریم. به ساحل خود مان خیره شدم. دیگر از سنگریزه های خبری نبود. نی ها را سر بریده بودند. اردک ها و چکاوک ها دیگر تخم نمی گذاشتند و در گوشه پی تندیس بزرگی برپا بود. ستاره پی روی سرش نشسته بود و مشعل بلندی در دست داشت. چشمانش فروغی نداشتند و بر دهانش مهر زده

شده بود. خنده ام گرفت. بر خود و درخت جنگلی خنده ام گرفت. بر آرمسترانگ و بازگل خنده ام گرفت با خود گفتم چی دنیایی! دیدم دسته‌پی از مردم تابوتی را روی شانه‌ها حمل می‌کنند. کسی مرده بود. به یاد مادرم افتادم. من باید پیشش می‌رفتم، احوالش را جويا می‌شدم. او در انتظارم بود. باید می‌رفتم؛ مگر نمی‌شد. گفתי تمام راه‌ها مسدود بودند، چهارراهی جاده را تندیس اشغال نموده بود و با مشعلش تهدیدم می‌کرد. خواستم از بیراهه‌ها بروم، از میان نی‌ها. شاید مولانا آنجا باشد، شاید دستم را بگیرد؛ مگر در بیراهه‌ها مارها خوابیده بودند، عنکبوت‌های زهردار در برگ نی‌ها کمین کرده بودند. مادرک بیچاره ام. او منتظر برگشتنم بود و من راه برگشت نداشتم. من باید برایش دارو تدارک می‌دیدم؛ مگر این عشق!... ای کاش عاشق نمی‌شدم. عاشقی چشم آدم را کور می‌کند... ای کاش هیچ‌گاهی به این ساحل نمی‌آمدم و ای کاش هیچوقت چشمم به چشمان آبی و موهای طلاپی رنگ شاه پریان نمی‌افتاد. به تابوت نگاه کردم، تابوتی قشنگ بود تیره و پر جلایش به نظر می‌آمد و نوک چادر گاج بخملی از آن بیرون زده بود. چادر را شناختم، چادر مادرم بود. بیچاره مادرم مرده بود و حالا جسدش را در آب رها می‌کردند. می‌دانستم این رسم، رسم شاه پریان بود. قربانیش را در پای تندیس اهدا می‌کرد... شرمنده ام، بیچاره مادرم!

پایان

# شب و تماشا

ہالنک، زولہہ اپریل ۲۰۱۲

چشمانم را باز کردم. چیزی مشخصی به نظرم نیامد. تنها تاریکی بود یک تاریکی غلیظ، سیال و سرمه‌پی رنگ. تنپوشم‌تر تر بود. گفתי در یک تالاب کوچک که آبی بی‌رنگ و آلوده داشت افتاده بودم. بدن کوچکم هنوز هم زیر فشار بود. گفתי از چهارسو فشرده می‌شدم. اطرافم را نگاه کردم. دیوارهای عجیب و ساختمان‌های شگفت‌آور و غم‌انگیزی احاطه ام نموده بودند. مانند دیوارهای شهر غلغله، جادویی و سحر آمیز بودند. کج و معوج، پست و بلند، پیش برآمده و عقب رفته، گاهی تو در تو و به رنگ گوشتی بودند. نمی‌دانم چرا در چنین جایی افتاده بودم. تالاب با این که حیات بخش بود اما خیلی عمیق بود. با خودم گفتم باید فکرم باشد که یکبار غرق نشوم. دیدم کمرم را طراحان با یک ریسمان نجات بسته بودند. با یک ریسمان طویل که بیشتر به یک روده مانند بود و ذرات کوچک و سرخ‌رنگی اندرونش شناور بودند.

از وقتی چشمانم را باز نموده بودم، یک فشار متزاید و دلتنگ‌کننده‌ی را روی استخوان‌های خام و بدن کوچکم حس می‌کردم. گفתי کسی مرا از تالاب بیرون می‌راند. گفתי با شماتت به من می‌گفت:

«از اینجا برو! در این تالاب دیگر جایی برای تو نیست. تو دیگر یک آدم استی، برو پیش آدم‌های خودت!... آنان منتظر تو هستند!»

این فشار، یک نیروی نامرئی بود؛ اما خیلی قوت داشت. لحظه به لحظه به قوت خویش می‌افزود. گفתי قصد بیرون راندنم از آن آبگیر را داشت.

در بیرون صدهای عجیب و غریبی بلند بودند. صدهای فیر تفنگ، انداخت راکت و خمپاره‌ها. گفתי آن هیاهو و بزن و بکن‌ها به خاطر اعمار یک قیامت کوچک در شهر ما راه انداخته شده بودند. گفתי آدم‌ها، تبارها، زبان‌ها و ریشه‌های خویش را برای ساخت و ساز این اعمار گماریده بودند. شاید برای آدم‌ها، جنت و دوزخ بنا می‌کردند. شنیدم کسی با تضرع گفت:

«حوصله کو!... مادر عتیق حوصله کو!»

دیدم فشار بر من ازدیاد یافت. گفתי کسی مرا به زور سوی آدم‌ها می‌راند. احساس درد کردم. ناله زنانه‌ی بلند شد:

«وا مورد، درد زیاد شده میره!... بابی عتیق به لحاظ خدا یک چاره کو مسلمان هستی آخر!»

همان کس پاسخش را داد:

«نمی‌بینی تمام راه‌ها بند اس؟... از دست مه چی پوره س، مه چی کده میتانم. دردت از خدا گلوت از همسایه!»

زن می‌نالید و می‌گفتش:

«یک موتر پیدا کو مسلمان هستی آخر. حالی بچه همیجه ذ روی سرک میفته!»

مرد می‌گفتش:

«خوده ماکم کو. دستت ره سر شانه مه بان. خدا مهربان اس آگه یک تکسی پیدا شوه!»



نمی‌دانم چی پیوندی میان ما برقرار بود. هر حرکت آن زن باعث اذیت من می‌شد و هر جنبش من برهان نالش او. یکبار خنده ام گرفت. به خنده افتادم. خنده ام موج‌های کوچکی را در تالاب خلق نمود. دیدم زن توازن خود را از دست داد. گفתי عقلش زایل شد. یکبار مانند دیوانه‌ها تیز تیز رفت، دوباره ایستاد و کمرش را محکم گرفت:

«وای، دگه نمی‌تانم!»

خواستم بگویمش:

«احتیاط کو، چی شتاب داری. حالی نزدیک افتاده بودم!»

و خواستم دست‌هایم را به خاطر حفظ امنیتم به دو طرف دیوارهای تالاب بچسبانم؛ مگر دست‌هایم هنوز قدرتی نداشتند. خیلی کوچک و ناتوان بودند. دلم تنگ شد، با پایم تنابی را که طراحان به کمرم بسته بودند زدم. آب تکان خورد و امواجش به دیوارهای گوشتی تالاب خوردند. صدای زن را شنیدم که بلند بلند گریست:

«خدایا تو رحم کو!»

مرد می‌گفتش:

«آستاستا قدم وردار!... چیزی نمیشه... خدا مهربان اس... اونه چراغ‌های یک موتر مالوم شد... خدا مهربان اس آگه ماره ورداره!»

دیدم نوری معلوم شد. آنرا حس کردم. زن مرا در میان دستان خودش فشرد. گفתי احاطه ام می‌کرد که نیفتم. حرارت گوارای دستانش را حس می‌کردم. گفתי از پشت دیواری مرا عاشقانه در آغوش می‌کشید. بیچاره زن! نمی‌دانم چرا چنین می‌کرد. صدایی شنیدم، خوب گوش دادم. زن می‌گفت:

«دست بقی!... موتره دست بقی، اگنی تیر میشه!»

مرد می گفت:

«حُه دست میتمش. درد ته به فراری بخو!»

صدای توقف موتر را شنیدم. مرد پرسید:

«خلیفه تا زایشگاه چند میبری؟»

خلیفه گفت:

«رفته نمیتانم. راه بند اس، خطر داره!»

مرد زاری کرد:

از خدا میشه از تو میشه!... توام سیاسر دار هستی از دلم بیا. دَ ای شو  
تاریک کجا بیرمش؟»

می شنیدم که زن داد و فغان می کرد. زود زود نفس می کشید و پیچ و تاب می خورد و من پیچ و تاب خوردن هایش را احساس می کردم می دیدم بیچاره درد می کشید، من هم درد می کشیدم. رگ های بدنش باز و بسته می شدند و رگ های بدن من هم باز و بسته می شدند و در آن حال نمی دانم چرا مرا با دو دستش عاشقانه و با دور اندیشی محکم گرفته بود. گفתי سبد تخمی را در آغوش داشت، می ترسید که تخم هایش بیفتند و بشکنند. دیدم نیرویی مرا از تالاب سوی بیرون هول داد و ریسمان نجات دور گردنم پیچ خورد. دیدم نفسم تنگی می کند، با پایم لگد زدم. لگدم آب را شگافت. موج های کوچکی تشکیل شدند. ذرات کوچکی که رسوب کرده بودند دوباره در حوضچه به گردش پرداختند. گوش دادم که چرا صداها خاموش شدند. در میان آن سکوت قبرستانی دیدم که مرد می گفت:

«خدا خیرت بته، ای کمکت چراغ راه آخرتت شوه!... اگه نمی‌بودی ای سیاهسر بیچاریم...»

وجود خلیفه را حس می‌کردم. بوی پطروول می‌داد، می‌گفت:

«درست اس می‌یرم تان؛ مگم خدا کنه که راه واز باشه! . اگه اجازه بتن! آخر جنگ اس، تنظیم بازیس!»

کمی که رفتیم ناگهان صدای فیری به گوشم رسید. ترسیدم. خود را جمع و جور نمودم. حس کردم نیرویی مرا در خود فشرد. نفسم تنگ شد. دستان زن را حس کردم. مرا نوازش می‌داد. تسلی می‌داد. سپس صدایی شنیدم:

« ایست!... ایسسسسسسست! بخیر، دَای نیم شو کجا میری؟»

خلیفه گفت:

«سیاه سر همی ببادره شفاخانه می‌یرم.»

دیدم کسی سرش را داخل موتر نمود. دهنش بوی گند نسوار می‌داد. زن زنج وی را گرفت. از زنجش دو تار مو آویزان بودند:

«به روی حبیب خدا، به خاطر فاطمه زهرا، اجازه بتین!»

خاستم ببینم که این سر و صداها بخاطر چی اند، چرا چراغ‌های موتر خود را سوی ما نشانه گرفته اند. من روشنی چراغ‌های شان را به وضاحت می‌دیدم.

صدا امر نمود:

«پایان شوین!... همه تان از موتر پایان شوین!»

زن گریه می‌کرد. مرد هم گریه می‌کرد. خلیفه وساطت نمود:

«قوماندان صاحب بانیشان که برن. شفاخانه میرن. بیچاره زنش شکمدار اس. هر سات و گری شاید...»  
مرد با آه و ناله استغاثه نمود:  
«زنم میزایه!... نرسانمش میموره!»

شنیدم صدای خنده آمد. چند نفر باهم یکجا خندیدند. صدای خنده‌های شان را به وضاحت شنیدم. خودم را پایین لخشاندم. زن ناله نمود. به بیرون، نزدیک شدم. تالاب گرم شده بود. احساس ناراحتی کردم. با خود گفتم:

«چی گپ شده س؟ مره چرا فشار میتن، چرا میخاین از اینجه بیرون برایم؟... ای روشنی از چیس‌های خنده‌ها به خاطر چیس؟»  
شنیدم صدا از کسی می‌پرسید:

«قوماندان رجب، زاییدن زن‌هایشانه دیدی؟»  
قوماندان پاسخ داد:

«نه، ندیدیم... اما دلم همیشه ببینم که زن‌های شان چطور میزاین!»  
و بق بق خندید. خنده اش در دل شب پیچید. صدای به زمین افتادن مرد را شنیدم. گفتم از این گفته قوماندان حالش بهم خورده بود.  
صدای خلیفه آمد که می‌گفت:

«بیچاره سیاه سر اس، خوب نیس بی عزتش کنین. مرگش بهتر اس!»  
و صدای موترش آمد که رفت. قوماندان می‌گفت:

«بچه‌ها، روشنی اندازه‌های موتراره راست سر زن پرتین. دلم همیشه ببینم

زن‌های شان چطور میزاین؟... خوب لچش کنین!»

دیدم درد جانسوزی استخوان‌هایم را فشرده و روشنی خیره‌کننده‌پی دیدم چشمانم را خیره ساخت. زن مظلومانه چیغ می‌زد و ناله می‌کرد. غرق عرق و درد بود. و در آن حال آدم‌ها لباسش را از تنش بیرون می‌کردند، برای تماشا لخت و برهنه اش می‌ساختند. گفتم من به حرکت افتاده بودم. گفتم طراحان از تونل تنگی عبورم می‌دادند. صدای خنده‌ها همچنان بلند بود:

«اونه میزایه!... اونه میزایه!» و قاه قاه می‌خندیدند، پا به زمین می‌کوبیدند و با سخریه می‌گفتند:

«اونه بچیش برآمد!... تماشا کنین، تماشا کنین!... بچیش برآمد، چطور بینی چنگ داره!»

و می‌خندیدند و می‌خندیدند. اما من نا آرام بودم. گفتم خودم را در برابر آن زن، گنهگار می‌یافتم. گفتم بینی خمیده ام باعث درد و رنج آن زن شده بود. می‌دیدم که به خاطر من اذیت می‌شد. ناگهان خود را در یک خلاء یافتم. خود را سبک احساس کردم. وجودم درد گرفته بود. دیدم از تالاب بیرون به روی سرک افتاده بودم. در میان مردم، در میان آدم‌ها افتاده بودم و ریسمان نجات همچنان دور گردنم تاب خورده بود. آدم‌های زیادی برای تماشای آمدن من ایستاده بودند. بر آن زن می‌خندیدند. بر من می‌خندیدند. برآمدنم، برگریه‌هایم، بر دردی که در روی سرک می‌کشیدم، می‌خندیدند

« اونه بچیش آمد. قاه قاه قاه... قوماندان تماشا بین، بینیش چطور چنگه!»

صداهای انداخت راکت‌ها و کلشنیکوف‌ها بلند بودند. و من ترسیده بودم. از آدم‌ها ترسیده بودم. گپ‌های این زن به یادم آمد. وقتی در تالاب بودم

به من می گفت:

«از آدم‌ها حذر کن!... پسر، آدم‌ها موجودات خطرناکی هستند!»

دیدم قوماندان نوار سبز رنگ سرش را باز نمود و ذوق‌زده گفت:

«تماشایی بود!»

و رویش را جانب سربازش نمود:

«یک جاغور سرشان خالی کو!»

دیدم صدای مهیبی بلند شد. صدا را خنده‌ها بدرقه می‌کردند. سپس دیدم تنم سوراخ سوراخ شد. بیحال و بیحس شدم. مگر زن هنوز نمرده بود. جسد مرا در آغوش خود معصومانه می‌فشرد و می‌گفت:

«پسر!... دیدی، نمی‌گفتم از آدم‌ها حذر کو!»

دیدم قوماندان و افرادش رفتند و ما سه نفر همانجا، در کارته سه، در روی سرک، در سال نود و دو، در میان یک تاریکی غلیظ و متراکم مردیم و اجساد ما آهسته آهسته سرد شدند؛ اما آن شب همچنان ادامه داشت و تماشاها همچنان بر پا بودند.

پایان

# شماره

هالند، زوله جون ۲۰۰۳

«عیسی به ایشان گفت: اگر کور می بودید، گناهی نمی داشتید؛ اما چون می گوید بینا هستیم به همین دلیل هنوز در گناه هستید.»  
انجیل، یوحینا ۹ و ۱۰

بنجره آپارتمانم را باز کردم، آمدم و با دلی بی حال پهلوی تابوت شراره نشستم. مادرم که زانوانش را سوگوارانه در بر کشیده بود، آرام آرام ولی آمیخته با درد و غم، قصه می کرد:

«همین که آمد، نفس نفس می زد، گلون پر و گرفته داشت. همین قدر گفت که پشت من می آیند. سپس بی آن که به پرسش هایم پاسخی بدهد شتابزده به اتاق خود رفت و در را از عقب خویش قلفک نمود. صدای لرزانش را می شنیدم که فق می زد و سر بخود خشمالود می گفت:

«مگر مرده ام را به آغوش بکشند!»

مادرم به گریه افتاد و چند قطره اشک از کاسه های خشکیده چشمانش بر رخساره های افسرده اش فرو ریختند. باری چشمانش را با نوک چادر گاجش پاک کرد و گفت:



«اگر می‌دانستم که از پیش آنان فرار کرده است!... اگر می‌دانستم که از دست آنان خودش را می‌کشد!...»

و با کف دستش به صورت پرچین و چروک خویش نواخت:

«من کور شده آنها را با پاچه‌های پریده‌شان، از بالا دیدم که مانند گرگ‌های گرسنه سوی زینه‌های بلاک ما می‌دویدند. کلشنیکوف‌های شان را من کور شده دیدم که به شانه انداخته بودند. من کور شده چیق و پیق همسایه‌های ترس خورده را که دروازه‌های شان را تیز تیز می‌بستند می‌شنیدم. همه چیز را من کور شده می‌دیدم؛ اما چی خبر، چی می‌دانستم که این گوله خورها!... این گوله خورها!...» و های‌های گریست:

« من کور شده!... من کور شده!... »

گفتمش:

«آرام باش، برو بخواب! تو خُه او را نکشته‌ای که اینچنین اشک می‌ریزی. تو خُه برای نجاتش هرچی در توان داشتی کرده‌ای. ترا خُه هم لت و کوب کرده اند. شانه تو هم ضرب دیده است. تو چرا زار زار گریه می‌کنی؟»

او همچنان فق می‌زد و می‌گریست:

«من کور شده، من کور شده!»

دستم را بالای شانه اش گذاشتم:

«بس است دیگر. تو خودت هم پیر و زهیر هستی، طاقت این همه درد و غم را نداری. برو بخواب!... باز کاشکی شراره با اشک و آه تو دوباره زنده شود!»

مادرم اشک‌هایش را پاک کرد، از جایش برخاست. کمرش را راست نمود و

به اتاق خودش رفت. و من سرم را بالای آن تابوت که مانند یک جسم نورانی، معصوم و مقدس، در وسط اتاق خوابیده بود و ازش بوی خون، مرگ و زعفران برمی‌خاست، گذاشتم.

لحظاتی پس دیدم که پلک‌هایم سنگین شده‌اند. گفתי خواب و یا بی‌حسی و یا یکنوع کرختی به سراغم آمده بود و گمان می‌بردم جهان پایان می‌یابد و زمین زیر پایم خالی می‌شود و من به زودی در یک خلاء سقوط خواهم کرد. نور چراغی که از آسمان اتاقم آویزان بود، به اثر بادی می‌لرزید و اوراق کتابی نیمه باز بر طاقچه‌پی شرشرکنان تکان می‌خوردند و صدای غمناک و جادویی یک نی، آرام آرام از راه پنجره‌ها داخل اتاقم می‌شد و ناله‌ دردناک کمانه‌پی که روی تارهای غیچکی داغ‌دیده، سوگوار می‌لغزید شیون می‌کرد. گفתי کسانی غم سترگ شان را با آن آواها و سرودها بیرون می‌دادند و تمام آن غم‌ها و دردهایی را که در ناخود آگاه من خفته بودند بیدار می‌ساختند. من که به اثر محرکه‌های نامعلومی بی‌حس و بی‌حس‌تر می‌شدم، در دنیای مجهولی فرو می‌رفتم. حس می‌کردم که دود شده‌ بودم و از لای درزهای باریکی بیرون می‌آمدم و در فضای بیکران، در میان رنگ‌ها، بخارها و تصاویر گوناگون حل می‌شدم. حس می‌کردم که هستی‌ام مانند صدای سوزناک آن نی، ناله محزون آن غیچک و تصاعد بی‌انتهای آن دود، بی‌حجم و بی‌بعد شده بود. به نظرم آمد که جهان در یک سوراخ مخوف و سیاه فرو می‌رفت. گمان می‌کردم دنیا همه مرده بود، خزه‌ها روی آب‌ها خشکیده بودند. گلبرگ‌ها رنگ و بوی شان را باخته بودند و جیر جیرک‌ها دیگر آوازی بیرون نمی‌دادند.

دیدم از جایم برخاسته‌ام. دیدم از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. دیدم پشت آپارتمانم یک قبرستان ساخته‌اند. چی قبرستانی وسیع و کلان بود! چی سنگ‌های بزرگ را بر گورهایش سنگ قبر گذاشته بودند! چی مجنون

بیدهای کهن سال زلفان شان را در دامنه آن قبرستان فرش کرده بودند و تاریکی چی چادری بزرگ بر آنها هموار نموده بود!

دیدیم کسی انگشت پایم را فشرد. ترسیدم. وحشتی سراپایم را فرا گرفت. موهای بدنم راست ایستادند و قلبم مانند دل گنجشگی اسیر به تپش افتاد. شنیدم که کسی با صدای دل انگیزی از من می پرسید:

«پشت من دق شده بودی؟»

سراسیمه چراغ را روشن کردم و دیدم دختری بلند قامتی که چشمان پر فسون و جادوگر داشت، نزدیک دروازه ایستاده بود. پیراهن چین دار و سپیدش مانند گل زنبقی دور کمرش پیچ خورده بود و خرمن موهای سیاه روی شانه های شیری رنگش ریخته بودند. چشمان رشقه یی رنگ داشت و عطری تند و شهوانی از وجودش متصاعد بود. او را شناختم شراره بود شراره خود ما. لختی به چشمان ترم نگریست، گفت:

«غم مخور. من به زودی بر می گردم!»

دیدم پیشترک آمد. تبسمی پرمعنی روی لبان گوشتالودش نشسته بود و خطی کوتاه، باریک و زیبا از زیر لبش به چاه زرخندانش فرو می ریخت. به تکرار گفت:

«غم مخور. من به زودی بر می گردم!»

صدایش ملکوتی، پر جاذبه و گیرا بود. گفتمی از آنسوی قرن ها می آمد. با کرشمه و تمکین حرف می زد و با نگاه معنی داری سویم می نگریست. گمان کردم می خواهد رازی را به من بیان دارد. گمان بردم می خواهد از رمز و سری با خبرم سازد.

دیدم آرام آرام سوی پنجره اتاق رفت. گفتمی خواست تاریکی های بیرون

را تماشا کند. در آن حال بار دیگر ازم پرسید:

«پشت من دق شده بودی؟»

گفتم: «ها، دق شده بودم.»

پرسید:

«دلت برای من سوخته بود؟... حیف آمد که خودم را کشته

بودم؟»

پاسخ دادم:

«ها، دلم برایت تکه تکه شده بود.»

گفت:

«جگرت را خون نکن، من بر می گردم!»

با خود گفتم:

«راست نمی گوید. آدم یکبار که مرد دیگر زنده نمی شود. او خه مرده است

چطور برمی گردد؟»

خرمن زلفانش را می نگرستم که روی شانته هایش افتاده بود. شراره پیش

پنجره ایستاد و شروع نمود به زمزمه کردن تصنیفی. با خود آرام آرام

می خواند و می خواند. از خود پرسیدم:

«چرا بیت می خواند؟»

گپ مادرم یاد آمد که گفته بود:

«زنی که می خواند شوهر می خواهد.»

با خود گفتم:

«شراره جوان است البته به راستی شوهر می‌خواهد.»

دیدم آمد و پهلویم نشست. عطری شهوانی و مهیجی که آمیزه عشق و زعفران داشت از دنبالش آمد. دیدم دستش در میان پنجه‌های لرزانم عرق کرده بود. دیدم دستش را از میان دستانم بیرون کرد، برخاست، رفت و آیینه‌ی را از میخ گرفت و در برابرم قرار داد. به خنده گفت:

«خود را تماشا کن!»

به آیینه نگاه کردم. منظره ترسناکی بود. صورتم به نظرم تکیده آمد. پای چشمانم کبود بودند. صدایم می‌لرزید و صورتم پر چین و چروک بود.

شراره خندید. بق بق زد. گفت:

«میبینی چه قدر پیر و زهیر شده‌ای؟»

پاسخ دادم:

«ها، می‌بینم.»

و پرسیدمش:

«چرا چنین شده ام، من که چنین نبودم؟» شراره قاه قاه خندید و باز هم خندید و خندید، گفت:

«میدانی از آن زمانی که تو سرت را بر این تابوت گذاشتی، هزار سال می‌گذرد، هزار سال!... و آدمیزاد در این مدت پیر می‌شود. مثلی که تو شده‌ای. گپ‌های مادرت یادت است که آن شب در باره‌ی من به تو چی گفته بود؟... هه یادت است؟»

حیرت زده سویش دیدم. او گپ‌های مادرم را به یادم می‌آورد:

« گفته بود: همین که آمد، نفس نفس می‌زد. گلون پرو گرفته داشت. همین قدر گفتم که پشت من می‌آیند... و تو می‌گفتیش: بس است دیگر. تو خودت هم پیر و زهیر هستی... برو بخواب... باز کاشکی شراره با اشک و آه تو دوباره زنده شود.»

شراره لبخند زد:

«عزیزم، از آن شب و از آن گپ‌ها هزار سال می‌گذرد!»

من سوی لباس‌های ژولیده خویش نگریستم. همه فرسوده و تکیده بودند. ریشم از قبضه‌ها گذشته بود و آشفته گی و دلهره از سر و صورتم می‌بارید. از خودم شرمیدم. خواستم خودم را از نظرش پنهان کنم. در آن حال شراره با صدای زنگداری پرسید:

«از خواندنم خوشش آمد؟... صدای خوش دارم نی؟»

و با نوع خودنگری افزود:

«خمیر صدای مرا از بهشت آورده اند، از بهشت!»

به صورتش نگاه کردم. صورتش گل انداخته بود و چاه زرخندان عمیق‌تر به نظر می‌آمد. نمی‌دانستم چی جوابی بدهم. یکبار ازش پرسیدم:

«برای من می‌خوانی؟»

و مانند ابله‌ها باز گفتم:

«برای من بخوان!»

دیدم صدای غیچکی بلند شد و نی به فغان آمد. باد حزینی شروع به وزیدن نمود. پرده‌های اتاق متموج شدند. پنجره‌ها سر به خود باز گشتند و پرده‌های نازک اتاقم دامن به بیرون کشیدند.

سراسیمه در جایم نشستم. ستاره‌پی را از لای امواج پرده‌ها دیدم. رنگش به گونه قوغ آتش بود.

شراره آرام آرام به سرودن آغاز نمود. خواند و خواند و خواند. و صدایش با ناله‌های مغموم و خواب آلود نی و غیچک می‌آمیخت. یکبار خواندن را گذاشت، به چشمانم خیره شده گفت:

«به خاطر داری، تو نیز زمانی چنین نغز می‌خواندی؟»

یادم نمی‌آمد که گاهی چنین دلنشین، ملکوتی و سحرآمیز خوانده باشم. شراره نازم داد و با کرشمه و تمکین افزود:

«من سه صد و شصت رنگ می‌خوانم. تو هم می‌خوانی. بخوان!... با من بخوان!... چرا خاموش استی، چرا صدایت بیرون نمی‌شود؟... تو خُهِ صدای رسا، دلکش و نغز داشتی. خمیر صدای ترا نیز از بهشت آورده بودند!»

به صدای خودم گوش دادم. صدای من نیز به غایت خوشرنگ بود. جذبۀ عجیبی پیدا کرده بود. حیرت زده سوی شراره نگاه کردم، گفتمش:

«می‌بینی من می‌خوانم؟»

گفت:

«ها، می‌بینم. آواز تو جفت صدای من است. خمیر صداهای ما را از بهشت آورده اند. ما بهشتی هستیم!»

یکبار دیدم که بازوان مرمبین خویش را با دو دست در آغوش گرفت. عضلاتش منقبض شده بودند و رشته‌های باریک مو روی ساعدهایش راست ایستاده بودند. گفت:

«اتاق سرد است، هیزم نداری؟»

حیران حیران پرسیدمش:

«سردت است؟ ... به راستی خنک می خوری؟ ... در این تابستان؟»

دیدم دست‌هایش را به دو جانب باز کرد. چنان حالتی به خود گرفته بود که گمان کردم می‌خواهد پرواز کند. آرام آرام پیش پنجره رفت. در برابر باد نشست. باد با قوت بیشتری به وزیدن آغاز نمود و آستین‌هایش را به جنب و جوش آورد. گفתי باد در آستین‌هایش خانه کرده بود. آستین‌هایش به مانند بال‌های یک مرغ بزرگ، شده بودند. خوشترنگ، قوی و اثری معلوم می‌شدند. به نظرم آمد که شراره بال میزند. به نظرم آمد که روی سنگی در برابر باد نشسته و بال میزند. گفתי زور و توانایی خویش را به رخ باد می‌کشید و می‌خواند و می‌خواند و بال می‌زد و بال می‌زد. گفתי ساز و صدای خفته قرن‌ها را بیرون می‌داد. یکبار سوی من نگریست و گفت:

«تو هم بال بزنی!»

گفتم:

«من پری ندارم»

صدای بال‌های شراره بلندتر شده بودند، گفت:

«معطل چی استی، تو هم بال بزنی!»

دیدم هیزمی را زیر پاهایش انبار کرده بود. بالای هیزم‌ها نشسته بود و بال می‌زد. موهایش به دست باد افتاده و مانند تاجی روی سرش به اهتزاز در آمده بود. دیدم شراره یک مرغ کلان شده بود، یک مرغ به غایت خوشترنگ و خوش آواز که با صدای بهشتی پی می‌خواند و به من می‌گفت:



«تو هم بخوان!»

من هم خواندم. گفت:

«تو هم بال بزن!»

دیدم من هم بال می‌زنم. شهرهای رنگینی مانند او یافته بودم. از شهرهایم خوشم آمد. تیز تیز بال زدم. شراره می‌خواند و بال می‌زد و می‌گفت:

«تو هم بخوان، تو هم بال بزن که امشب، شب تولد من است. امشب من هزار ساله می‌شوم!»

شراره مست شده بود. روی هیزم‌ها در برابر باد نشست. بال می‌زد و سرود می‌خواند. یکبار دیدم هیزم‌ها آتش گرفتند. شراره در میان شعله‌ها بال می‌زد و می‌خواند و می‌خواند و می‌خواند. حیرت زده می‌دیدم که هیزم‌ها زیر پاهایش می‌سوختند و خاکستر می‌شدند و از آن خاکستر جسمی شبیه یک بیضه، شکل می‌گرفت. بیضه‌یی که به گونه‌ی یک تابوت بود، یک تابوت سپید و دراز که روی قوغ‌های آتش نشست. یکبار صدای شراره را از میان شعله‌های آتش شنیدم که بال می‌زد و بال می‌زد و آرام آرام می‌گفت:

این تابوت، بیضه من است و این بیضه تابوت من است... این تابوت بیضه من است و این بیضه تابوت من است.»

صدایش در اتاق می‌پیچید و می‌پیچید و می‌پیچید. هول زده بیدار شدم. سرم را بلند نمودم. دیدم تابوت سپید رنگ شراره به راستی مانند یک بیضه بزرگ پیش رویم قرار داشت و رگه‌های باریک خون زیر پوستش هویدا بودند. دلم طاقت نیاورد. آرام آرام رفتم و پارچه سپید را با دست‌های عرقدارم از روی تابوتش کنار زدم. صورت جادویی شراره نمایان شد که مانند مهتابی شیری رنگ بود. چشمان رشقه پیش که خط‌های سیاهی

اطرافش حلقه بسته بودند، هنوز هم به آسمانه سفید اتاق دوخته شده بودند به صورت متبسم نمکین و بازی داشت. چشمانش به شدت برق می‌زدند و می‌درخشیدند و کنج دامن سپیدش از تابوت بیرون آمده بود و این صدا روی لبان گوشتالودش نشست بود:

«تو هم بخوان! تو هم بال بزن!»

نمی‌دانم چرا به او گفتم:

«شراره تو نمرده ای!... . تو بیضه‌ای، تو باز تولد می‌شوی، هزار سال عمر می‌کنی، هزار سال می‌خوانی و هزار سال مانند خنده در لب‌های مردم میدوی!»

این را گفتم و مغموم و خواب آلود، پارچه سپید را دوباره روی صورت شیری رنگش انداختم و سرم را بالای تابوتش گذاشتم و به فکر و اندیشه فرو رفتم. غیچک خاموش شده بود و نینواز دیگر نمی‌نواخت و روزی که در راه بود پشت کوه آسمایی رسیده بود. گفتم می‌خواست از صخره‌های آن بالا بیاید و کمندی را به این منظور به بام خانه من انداخته بود و من رشته‌های طلاپی رنگ کمندش را می‌دیدم که بر دیوارهای خانه ام چسپیده بودند.

یکبار صدای دروازه را شنیدم که باز شد. سرم را بلند کردم، دیدم مادرم بود. با صورت رنگ پریده سوی من می‌آمد. به من شیر آورده بود. پهلویم نشست و سرم را در میان بازوان خویش گرفت و با صدایی که شبیه یک ناله بود، گفت:

«تمام شب نخوابیدی!»

ناگهان چیق کوتاهی کشید و در حالی که صورتم را در میان دو دستش

می‌گرفت به صورت تکیده ام نگاه کرد وهای‌های گریست، می‌پرسید:

«ترا چی شده است، چرا موهای سیاهت یکی و یکبار سپید شده اند؟... وا خدایا پسرم را چی شده است؟... وا خدایا!»

مادرم گریست و گریست و گریست. نگو که من به اندازه هزار سال پیر شده بودم. گفתי هزار سال با شراره خوانده بودم. گفתי هزار سال با شراره بال زده بودم. گفתי هزار سال پای بیضه او به انتظار نشسته بودم. مادرم همچنان که مویه کنان به سر و صورت خویش می‌زد با کمر دولا، های‌های کنان به اتاق دیگر رفت. از آن اتاق صدای همسایه ما می‌آمد که به طفل خویش می‌گفت:

«سر مرگت را بمان و بخواب!... آنها خه ماتمدار هستند، تو چرا گریه می‌کنی؟»

آواز همسایه در گوشم پیچید و پیچید:

«سر مرگت را بمان!... سر مرگت را بمان!»

یکبار حیرت زده دیدم که تابوت آرام آرام تکان خورد و بیضه به حرکت در آمد و لختی بعد درز برداشت و درز برداشت و شکست و شکست و عطر مهیجی از آن برخاست و برخاست و فضای اتاقم را انباشت و انباشت. گفתי از عطر منفجر می‌شد.

مانند دیوانه‌ها لحظاتی متواتر به آن بیضه و به آن درز برداشتن‌ها و آن شکستن‌ها نگاه کردم دیدم که لاک بیضه چگونه پارچه پارچه از هم جدا شد و زلفان معطر شراره چگونه سر از آن بیرون آورد. یکبار به نظرم آمد که لبخندی روی لبان خشکیده و زنگ بسته ام زاپیده شده است. به نظرم آمد که کف‌های دست‌هایم به همدیگر شقیده می‌شوند. به نظرم آمد که

مست و سر حال رو به آئینه دیواری اتاقم ایستاده ام و مادرم پهلویم می‌باشد. او هم صورت خود را در آئینه تماشا می‌کند و من با خوشحالی می‌گویمش:

«مادر، می‌بینی، نمی‌گفتم!... شراره برمی‌خیزد، شراره برمی‌خیزد شراره بار دیگر متولد می‌شود!»

و در آن حال صدای همسایه در گوشم می‌پیچید که به کودک خود می‌گفت:

«سر مرگت را بمان و بخواب، آنها حُه ماتمدار هستند، تو چرا گریه می‌کنی؟»

بوی عطری تند و مهیج در فضا پراکنده بود و صدای خودم به گوشم می‌آمد:

«شراره برمی‌خیزد!... شراره برمی‌خیزد، شراره بار دیگر متولد می‌شود!»

و می‌شنیدم که نی‌پی به سرود درآمده بود و غیچکی بلند بلند می‌خواند و مادرم با کمری راست در برابر آئینه ایستاده بود و سر و صورتش را تازه می‌ساخت.

پایان

# شهن شکستر

هالند، زوولامی ۲۰۰۰

مرد ژولیده، عقب دستگاه افیونش زانو زد. شانه‌هایش افتاده بودند. رنگش پریده بود و درد و رنج در نگاه‌های غمدیده اش موج می‌زد. در حالی که تن نحیفش مانند برگ بیدی می‌لرزید، شکم به پشت چسپیده اش دولا شد و مانند فتری دوباره رها گشت. دم به دم از خود می‌پرسید:

« اگر من هم باور بیاورم؟ اگر من هم دست و پا بشورم و نیت ببندم؟ »

صدایش هم مانند تنش می‌لرزید و رشته‌های باریک افیون پیش چشمانش رقص کنان بلند می‌شدند:

« اگر من هم پیشانی همیشه بلندم را در این غربت بی‌بهار به خاک بمالم »

مرد ژولیده، که سی سال تمام با قوت و سر بلندی زیسته بود، اکنون مانند شهر خود، شکسته و مانند یاران خود، از هم پاشیده بود. مانند مترسکی بر فراز کشتزار خشکیده و متروکی، تکان تکان می‌خورد و از شدت باد، دامنش به راست و چپ موج می‌زد و دست‌هایش همچو دست‌های رهنمایی، در یک چهارراهی گمنام، بی‌اختیار به هر سو می‌رفتند.

نگاه‌های چشمان سرخ شده اش، همراه با خطوط باریک و رقصان دود حیران و سرگردان بودند. گفתי چشمانش را تاریکی و دود بی‌حس کرده بود.

گفتی اشیا می‌رفتند که اشکال هندسی شان را از دست بدهند. گفتی رنگ‌ها می‌رفتند که همه به نظرش یکرنگ شوند.

اتاقکش تاریک و نمناک بود. نم فزاینده‌ی از دیوارهایش تراوش می‌کرد. به نظرش می‌آمد که سنگینی موهومی بر شانه‌هایش نشست است. به نظرش می‌آمد که زمین، تکیه‌گاه خویش را از وی گرفته است. به نظرش می‌آمد که زمین هم از نفس می‌افتد، می‌رود که تسلیم شود و باور بیاورد. به نظرش می‌آمد که در یک ورطه بیهوشی همراه با رنگ‌ها، اشکال و خطوط دود افیون، یکجا سفر می‌کند. ترس و دلهره مانند پیچی در تنش فرو می‌رفت. گمان می‌کرد که مهره‌های پشتش تیر می‌کشند و این تیر کشیدن حجم تاریکی را بیشتر می‌ساخت.

اتاقک یک پنجره داشت. یک پنجره تک و تنها یک پنجره کوچک فلزی و چهار کنج که آهن‌هایش را زنگ خورده بود. زمانی که یک ستون باریک نور از راه آن پنجره تک و تنها، دزدانه به داخل می‌خزید، مرد می‌دانست که یک روز دیگر را که مانند صد سال تنهایی، طویل و دراز بود، از عمر بیهوده اش کاسته اند. می‌دید که جوان ناشده، پیر می‌شود. گل ناکرده می‌خشکد. می‌دید که اگر گل هم کرده باشد، گلش، گل نی‌ها بوده و پرنده‌ی از عطر و بویش مست نشده و زنبورکی عسلش را نمکیده است. مرد با خود می‌گفت: شاید من در این اتاقک، مانند آب در گودال خود، بخشکم.»

گاهی که ستون نور از اتاقک فرار می‌کرد، مرد، می‌دید که دروازه‌ی اتاقک نیمه باز می‌شد و پاسبانی مدفون در عبای سیاه، طبق نانش را پهلوئی دروازه می‌گذاشت و می‌گفتش:

«بخور!»

و خودش می‌رفت. و در این اثنا، چند تا حشره و خزنده از لای دروازه نیمه

باز با ناتوانی و بیحالی به داخل می‌جستند و پناه می‌آوردند. مرد با خود جویده جویده می‌گفت:

«بیچاره حشرها!... بیچاره خزنده‌ها!»

و دیوارهای اتاق را با ناتوانی نگاه می‌کرد.

یکبار نگاه غمزده و سنگینش به بیرون افتاد. بیرون به گونه یک تیرکش بود. به گونه یک تیرکش قدیمی، یک تیرکش کهنه که هیچگاهی از مدخلش تیری نه جهیده بود. تیرکشی که از کهنه گی مرده بود و دیده نمی‌شد. مانند سایه شب بود. زمان و مکان نداشت و آسمانش سیاه و سفید بود. بی‌ابر و بی‌باران بود و خداوندان برای پوشیده داشتن عیوبش رکلام‌های قشنگی را بر چهره وی برجسب زده بودند؛ تا بیرون سیاه و سفید، دلبر و رنگین و عاشقانه جلوه کند. اما در زیر آن آسمان، در عقب آن رکلام‌های خوشرنگ، باد نمی‌توانست که برگ‌ها را بشوراند، پرنده‌گان پرواز خویش را فراموش کرده بودند. آب‌ها سوی پایان‌ها نمی‌رفتند و صداها در ناخداآباد خوابیده و ضجه‌ها بیمار بودند. تنها یک صدا در بیرون، در سر تا سر شهر شکسته، طنین انداز بود؛ یک صدای مخوف، یک صدای تاریک که دانسته نمی‌شد، چند صد سال پیش، از غار کداملین کوه و یا از حنجره کداملین درخت سترون و یا از کنج کداملین دنیایی که امروز فرق سرش رکلام خورده است، برخاسته بود و هنوز هم در خم و پیچ کوچه‌های بی‌قواره شهر در گشت و گذار بود.

خداوندان، در بیرون، در کوچه‌های کهنه شهر، در میدان‌های بدون بعد، در خیابان‌های تهی از پیاده رو و در چارسوهای خالی از چراغ، رنگ رفته و داغدار، هر طرف، هر سو، پایه‌هایی از چوب‌های فرسوده برافراشته بودند و گرگسان بزرگ جثه که صداها می‌شوم، گردن‌های برهنه و منقارهای کج



و سیاه رنگ داشتند، بر فراز آن چوب‌ها بال می‌زدند و بر فرق تیل‌داغ شده‌گان سایه شوم تمام شدن می‌ریختند. آنانی که باور نیاورده بودند، بر بالای آن چوب‌های فرسوده، با نومییدی مسکن‌گزين بودند. تنهای بیجان شان را، باد باورمندی به شدت می‌جنابند.

مرد، زیر لب با خود تکرار می‌کرد:

«آنانی که باور نیاورده اند!... آنانی که باور نیاورده اند!»

شهر شکسته را، جادو نسبی، با تعویذها، مهره‌های رنگ رفته و استخوان‌های قدیمی تزیین کرده بود. خون مرده‌گان و رنگ ترس و هول سرخاب و سفید آب صورت‌های شیری رنگ دخترکان شهر بودند.

هر طرف و در هر گوشه و کنار پایه‌های چوبی برافراشته شده بودند و بر سوی آنها، باشنده‌گان بی‌باور شهر شکسته و یا اسمای شان حلق آویز بودند. از این پایه‌ها یکی هم دم دروازه مردی که افیون می‌کشید، قد برافراشته بود. گفתי آن پایه را به نام او بلند کرده بودند، زیرا مردی که افیون می‌کشید هنوز باور نیاورده بود. هنوز در ورطه‌ شک و تردید بسر می‌برد.

در شهر چراغ نبود. چراغداران همه مرده بودند و جسم‌های سنگین شان بر پایه‌ها آویخته شده بودند. این جسم‌ها به جای چراغ‌ها می‌سوختند و به شهر تاریک روشنی می‌انداختند. یک روشنی ضعیف و خیره، که از دور، دیده نمی‌شد. گفתי این روشنی در تاریکی گم می‌گشت و در منفذهای نامرئی غرق می‌گردید و منحل می‌شد. شهر، به گونه‌ شهر جذام زده گان، بدقواره شده بود. گفתי گوشت‌هایش همه تکیده بودند و اسکلت شهر به خاطر باور آوردن شکسته بود.

وقتی که عمامه داران روی سنگفرش‌ها راه می‌رفتند، سنگ‌ها می‌نالیدند،

وقتی که به فواره‌های آب نگاه می‌کردند، فواره‌ها خون برون می‌دادند و وقتی که به گلبرگ‌ها دست می‌زدند، گلبرگ‌ها جمع می‌شدند، می‌خشکیدند و پایین به روی زمین زخمی و خون چکان می‌تکیدند و از اندام‌های نازک شان به جای عطر و خوشبویی، تعفن مشام سوزی برمی‌خاست و پخش می‌گردید و باشنده‌گان شهر شکسته را به تهوع می‌انداخت. به این خاطر خداوندان و عمامه داران سیاه پوش بر فرق شهر رکلام زده بودند.

مردی که افیون می‌کشید، بوی جسم‌های سوخته آنانی را که هنوز باور نیاورده بودند و در اجاق‌هایی که حرارت باورمندی گرمشان می‌کرد می‌سوختند، استشمام می‌کرد. مرد، بوی بدن کرم خورده باورآورنده گانی را که هنوز به تمامی نمرده و نگندیده بودند، هم حس می‌کرد. به این خاطر می‌خواست پنجره اتاقش همیشه بسته باشد؛ اما دریغ که نمی‌شد زیرا پنجره یگانه رابطه‌پی بود میان مرد و بیرون، میان مرد و تاریکی.

مردی که افیون دود می‌کرد، می‌خواست روی همان نم، زمین گیر باشد، با همان افیون، در پی باوری بماند و بمیرد؛ اما از آن اتاق بیرون نشود زیرا از گنده شدن می‌ترسید، از بویناک شدن هراس داشت. دلهره می‌کرد که باور بیاورد و به جمع باورآورنده گان بپیوندد.

مرد از خود می‌پرسید:

اگر من باور بیاورم؟ ... اگر من هم نیت ببندم و پیشانی همیشه بلندم را به خاک‌های آلوده به خون بمالم؟ اگر من به تاریکی اقتداء کنم؟ اگر من از این تاریکی تنفس نمایم؟»

و دو دستش را روی زانوانش گذاشت و به افیونی که پیش رویش دود می‌کرد و مانند خودش می‌سوخت، نگاه انداخت. دود به گونه تارهای ابریشمین باریک و زرافشان از افیون بلند می‌شد، پیچ و تاب می‌خورد و صفحه نازک

و آبی‌رنگی می‌بافت. صفحهٔ نفیسی که در آن چیزهای ناخواندنی نگارش یافته بودند. آن صفحات هر روزه از دل بی‌قرار و دردناک دودها پیش روی چشمانش زابیده می‌شدند. مرد تلاش می‌کرد آن نوشته‌ها را بخواند؛ اما نمی‌توانست. اگر چی یک یک این صفحات را می‌شناخت؛ اما در عالم آشنایی بیگانه اش بودند، غریب و اجنبی و نا آشناش بودند. این دودها مانند سایر دودهایی که در بیرون، در کوچه‌ها، در درون خانه‌های شکسته به هوا بلند می‌شدند، تیره، غمزا و اسفبار بودند. و مردم تکیده شهر که همه باور آورده بودند، برای اجساد این دودها، مقبره‌های زیبایی از کاغذ و چوب ساخته بودند، و هر گاهی که از کار به خاک سپردن اجساد فارغ می‌شدند، می‌آمدند زیر تاقی و یا رواقی جمع می‌شدند و سرهای کرم خورده شان را روی کثافات و باطله‌ها به عبادت می‌گذاشتند. گفתי در میان این همه دود و ظلمت و تعفن، خدا را جستجو می‌کردند؛ اما خوشا که خدا در بین کثافات جا نداشت. خدا بسیار وقت پیش از این جا کوچیده بود.

مرد افیونش را کشید. دید که باد با دلهره از پنجره آمد، دوید و دود را گرفت و در لای عباى تیره خود پیچانید و شتابزده برگشت. وقتی از پنجره بیرون می‌شد، سوی مرد نگاه کرد. چشمان باد مانند چشمان آدم‌های بیرونی بودند. مردمک نداشتند و سفیدی شان رنگ‌های دیگر را خورده بودند. گفתי کل‌مرغی در لانهٔ سه سالهٔ خویش دوتا تخم خشکیده به یادگار گذاشته بود. باد وقتی که از لای پنجره می‌گذشت، سوی مرد لبخندی زد. چهره‌پی کریه و زشتی داشت. دندان‌هایش کبود بودند و لبانش گوشت نداشتند. دهانش بزرگ و زبانش مانند زبان سوسماری بود که حریر صانه به بیرون می‌جهید، به بر سوی و فرو سوی می‌جنید و واپس در چاه دهانش ناپدید می‌شد.

مردی که افیون دود می‌کرد، از پی باد بلند شد، روی دو پا ایستاد و قد

کشید. نگاه‌های متورمش باد را که بچه دود را زیر بغل زده بود، تا دوردست‌ها دنبال کرد. باد با سنگینی در کوچه‌های شکسته شهر گشت می‌زد، فراز و فرود می‌رفت. باری دید که باد زیر دامن آتشی که برای سوختاندن جسمی افروخته بودند، خانه کرد. آتش که داشت در مجمر خاموشی خاکستر می‌شد به شور و هیجان افتاد. دوباره تازه شد، و باز در گرفت. یک قد، قد کشید رنگش ابتدا، زرد، نیلگون سپس تیره شد. گفتی مانند تمام باشنده‌گان شهر شکسته، عبای سیاه به تن کرد. آتش که بیشتر به دود شباهت یافته بود می‌دوید و به پای چوب‌های پوسیده‌ی که برای آویختن باور نیاورده گان برافراشته شده بودند، می‌چسپید و مانند گیاه هرزه‌ی بالا می‌رفت و بالا می‌رفت و اجساد را سیاه و دود زده می‌ساخت.

مرد آرزو داشت که هوشدارانه صدایش بزند:

«آتش!... آتش!»

اما صدایش شنیده نشد. گفتی از سر بالایی گلویش بالا رفته نتوانست گفتی دروازه گلویش بند آمده بود. یکبار تمام نیروی بدنش را در عضلات حلقش جمع نمود و پرخاشگرانه فریاد برآورد:

«آتش!... تو خه آتش هستی، تو چرا...»

یکبار دید که صدایش را دانه‌های باران به زمین زد. گفتی می‌خواست صدایش را همچو پهلوانی، به پشت بخواباند. باران باریدن گرفته بود. یک باران شدید و تند. مانند باران بهاری. مرد می‌دید که باران با تمام قوت و زورش روی سینه صدایش نشسته بود. می‌دید که دانه‌های باران، آب ندارند، مانند چهارمغز کورک و پوچ، خشک و میان تهی هستند، وقتی به زمین می‌ریزند راه نمی‌روند و سوی دریاها نمی‌خزند. گویا آنها را دریاها سوی خویش طلب نمی‌کردند. گویا دریاها نیز در گودال‌های خویش از حرکت

بازمانده بودند. گفתי دریاها نیز مانند دانه‌های باران پوچ و میان تهی بودند. با این که پاهای زیادی داشتند؛ اما راه رفته نمی‌توانستند. گفתי پاهای شان چوبی بود. گفתי پاهای شان را از چوب‌های درختان خرما ساخته بودند. از همان چوب‌هایی که یکی، پیش خانه وی بر زمین کوبیده شده بود. می‌دید که دریاها، مانند آب‌ها، مانند باران‌ها، مانند چوب‌های درختان خرما، سیاه می‌زدند. گفתי همه عبای سیاه به تن کرده بودند. گفתי همه باور آورده بودند.

مرد دوباره سر جایش نشست، لاحول گفت و افیونش را پی در پی دود کرد. خماری به سراغش آمد و فضای اتاقک تلطیف شد. گفתי می‌خواست تنها باشد. گفתי آرزو داشت پنجره را ببندد و همه جا را مانند عبای سیاه پوشان، تاریک بسازد؛ اما نمی‌توانست. می‌دید که نیرویش ته کشیده است. به نظرش می‌آمد که پاهایش سست شده اند و یارای جنبیدن ندارد. باری با ناتوانی به دیوارها نگاه کرد، دید که دیوارها پیش می‌آیند و اتاق منقبض می‌شود و دود افیون مانند اژدهای هزار سر دور اندامش همچو عشق پیچان می‌پیچد و می‌پیچد. می‌دید که دیوارهای اتاقکش می‌لرزند. خودش نیز می‌لرزد. گفתי نیرو و شیره وجودش به بیرون سیلان یافته بود. گفתי می‌رفت که جاودانه بیهوش شود و دیگر به تاریکی و روشنی نیندیشد. گفתי او هم می‌خواست مانند دیگران باور بیاورد. گفתי او هم می‌خواست مانند دیگران پیشانی همیشه بلندش را روی خاکسترهای افیون به زمین بگذارد. گفתי او هم می‌خواست مانند دیگران، عبای سیاه به تن کند. گفתי مردمک‌های چشمانش به نزع افتاده بودند که روشنی در نظرش تاریک می‌شد.

مرد که دست و پایش می‌لرزیدند، می‌خواست روی دو پا بلند شود. می‌خواست پاسبانش را صدا بزند. می‌خواست فریاد سر دهد که: «های مردم من باور می‌آورم!» اما صدایش بیرون نشد. نیم‌خیز شده بود که

پاهایش سستی کردند و دوباره به زمین افتاد. شانه‌هایش را درد گرفت و پشتش داغ شد. گفتی در آتشی کباب می‌شد. گفتی قوغ‌های افیون پشتش را می‌سوختانند. در میان سوز و درد، یکبار دید که دست‌های نامریی از دو قولش گرفتند، با جتکه‌ی بلندش کردند و دوباره روی پاهایش نشانده‌اش. مرد از پشت پرده بیهوشی که دم به دم به او نزدیکتر می‌شد، دست‌های زمین را شگفت زده شناخت، شادی بی‌نظیری به سراغش آمد. مرد، زمین را می‌شناخت. وقتی او را در زمین کشت می‌کردند، زمین را دیده بود. دست‌هایش را دیده بود. از زور و قوتش آگاه بود. زمین را دوست میداشت. با بیحالی از زمین پرسید:

«پس تو باور نیاورده ای؟»

زمین پاسخ داد:

«نی!»

صدایش از راه دور به گوش می‌آمد. زمین می‌گفتش:

«من زمین هستم و زمین باور نمی‌آورد. و همچنان بدان و آگاه باش، که زمین اجساد کسانی را که باور آورده اند، در خود نمی‌پذیرد. من باد و باران و آتش را که باور آورده اند، از سرزمین خود می‌رانم. آنها به نظر من، دیگر باد نیستند، باران نیستند، آتش نیستند؛ آنان اجساد خشکیده و پوسیده نام‌های باد، باران و آتش اند. و من اجساد خشکیده و پوسیده را در خود نمی‌پذیرم!»

مرد با خشم سوی افیون نگاه کرد، دید افیون مرده است، روح ندارد و دیگر دودی به هوا نمی‌دهد.

مرد با خود گفت:

«پس هیچکس نمی دانست که زمین زنده است، مادر زنده است!»

و به خاکستر افیون نگاه کرد. با خود می گفت:

«زمین، افسانه پیر و قدیمی این جادو نسیبان را به خوبی می داند و از رمز نابودی شان آگاه است.»

آنگاه خم شد، زمین را بوسید، مشتی خاک برداشت و سوی پنجره رفت. پیش دیوار قد کشید و مشتش را از پنجره بیرون آورد. مشتش نماد آزادی بود. آنرا با صلابت باز نمود. خاک، سربلند، در سر تا سر شهر با غریو و هلهله پخش شد، آب و آتش، تاریکی و باد را زیر گرفت و فرو نشاند. آنگاه رفت و بر منبر خویش، قد بلند، ایستاد. در آن حال، صدای بلند زمین را می شنید که می گفت:

«فرزندان من، باور نیاورید، من زنده هستم! باور نیاورید، من زنده هستم! گرچه شهر ما شکسته و یاران ما از هم پاشیده اند؛ مگر این شکسته گی و پاشیده گی پایدار نیست!»

پایان

# کلید هفته

مالند، زوله فبروری ۲۰۰۲



جابلقا\* یک شهر بزرگ، رویایی و طلسم‌زار بود. کوه‌های خاکستری رنگ در چهار سوی آن شهر حصارهای بلندی ساخته بودند که شامگاهان به گونه هیکل‌های خوفناک و ترس‌آور جلوه داشتند.

آدینه نیایشگر در شمال این شهر در کلبه گلینی زنده گی می‌کرد که بر تپه کوچکی اعمار شده بود و شهر از آنجا مانند کف دستش هویدا بود.

آدینه یک روز با آشنای خود، زال پیر، رو به روی پنجره نشسته بود و بر گسترده آبی رنگی رمل می‌انداخت. زال پیر گفتش:

«آدینه! در این اواخر، من لاشخوران دیو دیسی را می‌بینم که در آسمان جابلقا پرواز دارند. تو ببین چی واقع شده است!»

آدینه اطاعت کرد. دست دراز نمود و از میان کتاب‌هایش، یکی را که پوش چرمی و رنگ و رو رفته بود، برای فال دیدن برداشت. چهار زانو زد، زنجش را بر سینه اش تکیه داد و چشمان میشی رنگش را بست. با خود نیت کرد و کتاب را گشود. وقتی که چشمانش را برای خواندن فال دوباره باز می‌کرد

---

\* [جابلقا. ] ب- / بء [ نام شهری است بمشرق که از آنسوی آن آدمی نباشد. مقابل جابلصا و جابلص . با قاف بر وزن جابلصا شهری است بسرحد مشرق گویند هزار دروازه دارد و در هر دروازه هزار کس پاسبانی میکنند. دهخدا]

ناگهان دید که آسمان شهر را دود فرا گرفته بود. آدینه شتابزده سوی پنجره رفت و به زال گفت:

«آنجا را نگاه کنید! گمان می‌کنم شهر را در داده اند. ستون‌های دود را می‌بینید؟... آه، می‌کده‌ها را ببینید که در میان لمبه‌های آتش خاکستر می‌شوند!... مصلاها را نگاه کنید!... وای خدایا مصلاها می‌سوزند!»

زال سالخورده دست پر چین و چروکش را بالای دوتار ابرویش بلند کرد و پرسید:

«کجا را می‌گوی؟»

آدینه با صدای بلندتری گفت:

شهر را می‌گویم!... می‌بینید میعادگاه‌های عاشقان، بتکده‌ها، می‌کده‌ها همه می‌سوزند. گمان می‌برم که کار تمام است. خدا خیر این سرزمین را پیش کند!... گاه گاهی فال من پایان عمر این شهر پر از طلسم را پیش گوئی می‌کرد. دوبار رگه‌های خون در کاسه شیر ظاهر شدند؛ اما من باور نکردم... باور کی بیاید که جابلقا آتش می‌گیرد. جابلقایی با آن بزرگی و عظمت، با آن همه حکیمان و دانایان!... با آن همه قناری‌ها و پروانه‌های خوشرنگ!

زال که ترس زوال شهر، رگ رگ وجودش را تکان داده بود، گفت:

«راست می‌گوی، حیف است.»

آدینه دوام داد:

«آتش شراره می‌زند و دود همه جا را فرا گرفته است. رگه‌های خون در کاسه شیر تصدیق می‌شود.»

زال سالخورده که سرتاپایش از این پیشگوئی به لرزه افتاده بود، پرسید:

«نی که می‌خواهی بگویی، این شهر نفرین می‌شود، ها؟ خرابه و دیولاخ می‌شود، ها؟... توبه کردیم، خدایا توبه کردیم!»

آدینه سرش را مغموم و محزون تکان داد:

«ها... بیچاره جابلقا!»

و با انگشت گلایی رنگش به کاسه پر از شیر اشاره کرده گفت:

«به کاسه نگاه کنید. رگه‌های خون را می‌بینید؟... جابلقا نفرین شده است... دیو دیسان نقطه پایان را در انجام خط زنده‌گی این شهر گذاشته اند.»

پیر مرد که پریشان شده بود، عصایش را گرفت، به سختی از جایش برخاست و سوی ستون‌های دود که به هوا بلند می‌شدند، خیره خیره نگریست. آدینه ازش پرسید:

«به خیر،... کجا؟»

زال جواب داد:

«خانه!... بروم کتاب‌ها و کلیدها را پنهان کنم. می‌ترسم بسوزند.»

زال لرزان لرزان به راه افتاد، صدای غم‌انگیزی از اصابت عصایش به سنگواره‌های تپه زرده‌وش برمی‌خاست. وقتی از آنجا سرازیر می‌شد، به پشت سر خود نگاه کرد. آدینه هنوز هم دم پنجره نشسته بود و با صدای بلندی اطمینانش می‌داد:

«تا تو نگفته‌ی، من کاری نمی‌کنم!... فانوس را افراشته داشته باش که به سنگ نخورد. نازک است، می‌شکند!»

زال سر لرزانش را تکان می‌داد، خُه خه می‌گفت و اندیشمندانه و سوگووار سوی خانه خویش قدم بر می‌داشت و با خود فیصله می‌کرد که باید کلیدها را به آدینه که با هوش است بسپارد.

آدینه بهت زده دودها را می‌نگریست که مانند یک اژدهای هزار سر و هزار زبان رشد می‌نمود و مثل یک گیاه هرزه هرسو می‌خزید. به دور اجسام می‌پیچید. دهان باز می‌کرد و هر آنچه که دم دستش می‌آمد می‌بلعید.

آدینه از جایش شتابزده برخاست. شمع‌ها را خاموش کرد. آب روی آتشدان ریخت و روغن استخوان را در شیشه پهنی جا به جا نمود. تارهای سیاه و زرد را میان پارچه‌های رنگارنگ سانی پیچید، عودهای خوشبو و گستره آبی رنگ را جمع نمود و در میان صندوقچه حلبی جا به جا نمود. صندوقچه را قفل کرد و کلید برنجیش را در میان سینه‌های از حالت افتاده خویش پنهان نمود. وقتی کاسه کوچک شیر را که در آن رگه‌های خون ظاهر شده بود، در طاق می‌گذاشت، به چرت رفت و با تأمل از خود پرسید:

«چرا جابلقا را نفرین می‌کنند؟... خدا می‌داند که چی گناهی از این شهر و سکنه آن سر زده باشد؟»

جابلقای نفرین شده نتوانست دیری تاب بیاورد. به زودی اجنه و دیوها بر آن غالب آمدند. معیادگاه‌ها، میکده‌ها و بتکده‌هایش را فرو غلتانند. ساغرهای و میناها و دف چنگ‌هایش را خمیر کردند و از گل آنها دیوکده‌ها ساختند. دیوزاده‌گان علم‌های سیاه خویش را بر برج‌ها و باروهای فرو افتاد؛ شهربر افراشتند. زنده جانان را از نفس انداختند و همه رنگ‌ها را یک رنگ ساختند تا آن که شهریت در جابلقا کاملاً سقط شد و آدمیت از آدمیزاد فرار نمود.

آدینه خبر داشت و می‌دانست که شب، راه‌های باز، زیاد دارد و دیوها و

شیاطین از همین راه‌ها وارد کلبه اش خواهند شد؛ به این خاطر و از ترس هجوم آنان، شب و روز درها را می‌بست و قلفک‌ها را می‌انداخت.

سحرگاهی، آدینه نیایشگر که با دل تنگی از خواب بیدار شده بود مثل همیشه پیش پنجره رفت و آنرا با اشتیاق باز نمود. سر چادر پیچیده اش را پیش کرد و بیرون را نگریست. شب پیش باریده بود و دانه‌های درشت و دودآلود باران، خاک‌های تپه زرده‌وش را نقش و نگار کرده بود.

آدینه در پرتو روشنی شیری رنگ صبحگاهی چهار طرفش را نگریست. دید که از دور آدم‌های چهل گزی با یک هممه گنگ و مجهول سوی کلبه اش روان بودند. هر قدر نزدیکتر می‌شدند، سر و صداهای شان وضاحت بیشتر می‌یافت که با تمسخر می‌گفتند:

«آدینه را نگاه کنید!... آدینه را نگاه کنید!»

آدینه از شنیدن آواز آنان که بیشتر به یک ضجه دردآور می‌ماند، ناآرام شد نوک چادرش را به دندان گرفت و با خود گفت:

«باز آمدند!»

چشمان چهل گزی‌ها مانند صورت آدم‌های قی کرده، زرد می‌زد و موهای شان تا پشت پاهای شان می‌رسید. همه گی قاه قاه می‌خندیدند و می‌گفتند:

«آدینه چادرت را بکش!... رویت را نشان بده، می‌خواهیم بخندیم!»

آدینه پرسید:

چرا می‌خواهید بر من بخندید؟... من را چی شده است؟» صداهای بلندتر شدند که می‌گفتند:

«همین طوری می‌خواهیم بخندیم، تفریح کنیم!»

آدینه جواب داد:

«من یک نیایشگر هستم. بر من چی می‌خندید... به صورت‌های خویش نگاه کنید!... بر بخت خود بخندید که خنده آور است!»

آدینه از نفس خنده‌های آنان که بوی جوراب ناشسته می‌داد، به خفقان افتاد. دلش تنگ شد. شتابزده پنجره را بست و پرده را آویخت.

چهل گزی‌ها تهدید کنان می‌گفتند:

«چادرت را دور نمی‌کنی‌ها!... سر لچت را نشان نمی‌دهی‌ها، نمی‌خواهی ما بخندیم؟»

آدینه را مسخره می‌کردند:

«خیر است، یکبار رویت را نشان بده!... می‌خواهیم بخندیم!»

آدینه از روی خشم پنجره را باز کرد و چادر سیاهش را از سر دور نمود. موهای بورش نمایان شد. آنگاه گفت:

«پتیاره‌ها!... اینه ببینید، مرا چی شده است؟ چند بار بگویم که بر من چی می‌خندید، بر خود بخندید، بر بخت خود بخندید!»

آدینه که به تنگ آمده بود، خشمگین گفت:

«بگوئید از من چی می‌خواهید ورنه پنجره را دوباره میبندم!»

پتیاره‌ها غم غم کردند و مهملات گفتند. آدینه هم بی‌پروا پنجره را بست و پرده را انداخت. پشتش را به دیوار تکیه داد و نفس عمیق کشید. کمی سبک و آرام شد. صدای پتیاره‌ها می‌آمد که به یک ضجه دردناک ممتد شباهت داشتند:

آدینه با شیطان ساخته است. آدینه جابلسای شده است!... ما کلیدها را

می‌خواهیم! . ما کلیدها... را. می... می... خوا... هم!»

آدینه آینه اش را که روی تشک گذاشته بود، برداشت و به تماشای صورت گرد و مهتابی رنگ خود پرداخت. موهای بور و رنگ‌رفته اش در پرتو ستون باریک نور صبحگاهی که از درز پرده تابیدن گرفته بود، درخشید. فرق سرش مانند تاری سفید رنگ نمایان شد که موج موهای بورش را به دو سوی صورتش بخش کرده بود. با سر انگشت گلابی رنگش که خون زیر پوست آن نمایان بود، پیشانی خود را متفکرانه لمس نمود و با خود گفت:

«کلید را هرگز به شما نمی‌دهم!»

گفتی جن‌ها و پتیاره‌ها رفته بودند که صدای شان از دور دست‌ها مثل وز وز خفه یک گاو زنبور می‌آمد که می‌گفتند:

«ما... دوباره بر می‌گردیم!... رهاکردنی نیستیم... افسوس که حالا این آفتاب لعنتی سر می‌زند، ورنه ما نمی‌رفتیم!»

در این زمان صدای پای عابری به گوشش آمد که در زیر پنجره اش آهسته قدم می‌زد و نجوا کنان با خود می‌گفت:

«توبه کردیم، خدایا توبه کردیم!»

تپش دل آدینه با شناختن صدای پای عابر آرام گرفت. پیش پرده رفت و آن را کنار زد به صورت نورانی زال سالخورده نمایان شد که در یک دستش عصا و در دست دیگرش فانوس شکسته بود. آدینه ازش پرسید:

«نی که به خاطر من دلواپس بودید؟»

زال پاسخ داد:

«بلی، تمام شب نخوابیده ام. . اجساد قناری‌های خوش صدا و پروانه‌های خوشرنگ را دفن می‌کردم... سر و صداها را شنیدم، آمدم که ببینم اینبار چی خبر است.»

آدینه پرسید:

«کلید را آوردید؟»

پیرمرد پیش پنجره آمد. سرش مثل صدایش می‌لرزید. دستواره خود را به دیوار تکیه داد و فانوس را به زمینی که مثل زعفران زرد می‌زد، گذاشت دستمال سیاهی را از جیب خویش بیرون کرد و به آدینه داد و گفت:

«این آخرینش بود!»

صدایش مثل دست‌های پر چین و چروکش می‌لرزید، پرسید: د

«این‌ها هر روز می‌آیند؟»

آدینه پاسخ داد:

«هان، قبل از آن که آفتاب بدمد، پیش پنجره کلبه من ظاهر می‌شوند... آنان در نیمه تاریکی زنده‌گی دارند. نگو که روز و شب هر دو دشمن آنان است!»

«از تو چی می‌خواستند؟»

«کلیدها را!»

زال سر لرزانش را تکان داد و هراسناک پرسید:

«تو کلید را دادی؟»

آدینه داغ صورت خود را با سر انگشت مالید و پاسخ داد:



«نی»

زال گفت:

«خوب کردی، دخترم، کار خوب کردی!»

زال نگاه سرسری پی به جای پای پتیاره‌ها انداخت که هر کدام شان هفت انگشت داشت. عصا و فانوس خویش را گرفت ولرزان لرزان روان شد. وقتی که می‌رفت، نیم نگاهی غم آلود به عقب خویش انداخت. نقش پای جن‌ها و پتیاره‌ها که روی خاک زرده‌وش نقش بسته بود، مثل یک خاطره تلخ معلوم شد. با خود گفت:

«توبه کردیم، خدایا توبه کردیم!»

آدینه پرده‌ها را کش کرد. چهار زانو زد، دستمال سیاه رنگ را پیش روی خود گذاشت و کورگره آن را با ناخن باز کرد. کلید زنگ زده‌ی آنجا خوابیده بود که در حلقه دم خویش، شماره هفتم را بر چرمی نوشته داشت. کلید خیلی قدیمی و کهنه بود. با دیدن آن، زهرخندی روی لبان خشک و رنگ‌باخته آدینه ظاهر شد. با خود گفت:

«پتیاره‌ها به حرف من باور ندارند. این کلید هفتم و آخرین است. آنان این رمز را نمی‌دانند. من این کلید را به هیچ کس نمی‌دهم.»

آدینه تا شام همان روز رمل انداخت و تارهای سیاه وزرد را باهم گره زد. دعا خواند و نیایش کرد تا اگر میسر شود که جلوی پتیاره‌ها و شیاطین را بگیرد اما دریغا که کام دلش برآورده نشد و شیاطین و پتیاره‌ها غالب آمدند.

وقتی که هوا تاریک شد و ستاره چوپان چهره بشاشش را نشان داد، آدینه شمع‌های قد و نیمقد را روشن کرد، آتش را در آتشدان تازه نمود و بر قوغ‌های آن مشتی سپند تازه ریخت، خودش پهلوی اجاق چهار زانو زد و

به دود سرگردان اسپند خیره شد.

در این زمان دروازهٔ خانه اش تق تق شد. با این که می‌دانست که در آن تاریکی، کی باید پشت دروازه باشد پرسید:

«کیستی؟»

صدای جر و گرفته‌پی جواب داد:

«منم!»

آدینه از جایش برخاست و سوی دروازه رفت که پرده سیاه و پرزداری به چهره آویخته داشت. دروازه پیش از آن که وی برسد، خودش جر و جر کنان باز شد و نسیم لجام گسیخته‌پی وارد گردید. پرده‌ها را به کنار زد و راه را برای آدم بلند بالایی باز کرد که عبای سیاه دراز تا بند پا به تن داشت.

از دیدن آن هیولای آدم چهره، با آن شاخ‌های دراز و نقره گرفته اش، رنگ از چهره آدینه پرید.

هیولا پرسید:

«چرا مشوش شدی، نی که از من ترسیدی؟»

آدینه «نی» گفت.

هیولا تاکید کرد:

«آیا من اینقدر ترس آور هستم؟»

آدینه به چشمان سرخ، صورت زرد و دندان‌های بزرگ وی نگرسته گفت:

«کجای شما ترس آور است که من رنگ ببازم... بیایید بنشینید!»

هیولا روبه رویش نشست و با آزرده گی گفت:

«ما همه جا را گشتیم ولی چیزی نیافتیم.»

آدینه خوشحال شد، گفت:

«این سرزمین را جابلقا می گویند... از من بشنوید از این جا بروید! . اینجا شهر ماران است. لعل و جواهرش در کام ماران خانه دارد. از ثروت اینان پرهیزید!»

هیولا از گپ‌های نصیحت گونه آدینه عصبانی شد. چشمانش را تنگ کرد. شاخ‌های نقره گرفته خود را نوازش داد و گفت:

من تمام روز را گشتم. وجب وجب جابلقا را از نظر گذراندم... بگو که آدم‌های این شهر کجا پنهان شده اند؟... چرا آبادی و دکان‌هایش ویران است؟... بت و بتکدهٔ شان در کجاست؟»

آدینه زهرخندی زد، نوک چادرش را در دهان گرفت و گفت:

«اینجا همه چیز بود، اما در گرفت! مگر شما صدای سوختن شان را نشنیدید؟ مگر شما دودها را ندیدید که از مصلاها برمی‌خاست؟ این شهر مورد غضب دیوان واقع شده است. دیوان این شهر را به جرمی که کسی از آن خبر ندارد، آتش زده اند. جابلقا را مانند کف دست من صاف و صوف کرده اند. اکنون اگر سیمرغی ندانسته بیاید و در بیابان‌های شهر تخم بگذارد، از این جا معلوم می‌شود.»

هیولا هرهر خندید:

«پس دیوان کار خویش را به نیکویی انجام داده اند!»

آدینه سر پر دردش را تکان داد:

«بلی»

هیولا حسودانه پرسید:

«از چهل گزی‌ها چی خبر؟»

پیشانی آدینه قاش برداشت جوابی نداد و با جسارت پرسید:

«دیگران را خبر دارم که پشت گنج می‌گردند... بگویند شما پی چی می‌گردید؟»

هیولا کف دست پرمویش را گشوده گفت:

«ما کلید میعادگاه‌ها، بتکده‌ها و میکده‌ها را می‌خواهیم!»

آدینه پاسخ داد:

«دیوان آنجاها را غلتانده اند.»

هیولا گردن خود را راست نمود و با استکبار گفت:

ما به گل و خشت‌هایش نیاز نداریم. دیوارهایش به درد ما نمی‌خورند. ما می‌دانیم که آنجاها را ویران کرده اند!»

آدینه کلید را از میان دستمال سیاه رنگ برداشت و پرسید:

«پس کلید را چی می‌کنید؟»

هیولا ذوقزده نیش‌هایش را نشان داد، برای گرفتن کلید دست دراز کرد و گفت:

«تشویش نکن، ما می‌دانیم و آگاهیم که لعل و جواهر این سرزمین را دیوان برده اند. ما راه آنان را نمی‌زنیم. ما شیطان هستیم و تمام ثروت کاینات از آن ماست. ما شغل دیگر داریم. ثروت مد نظر ما نیست... آیا اسطوره آدم

و حوا را نشنیده اید؟ ما باعث شدیم تا آنان را از بهشت اخراج کنند!... ما به باورها نیاز داریم، به باورها!»

آدینه از خود پرسید:

«اگر باورهای این شهر را ببرند؟»

رنگش از ترس پرید و رعشه‌پی در اندامش دوید. کلید را شتابزده در میان دستمال گذاشت و زیر ران خویش پنهان نمود. وحشت زده به دیوار تکیه نمود و پرسید:

«اگر انکار کنم؟»

هیولا شاخ‌های نقره گرفته خویش را دست زد و قاه قاه خندیده گفت:

اگر کلید را ندهی، ناخن‌های ما که زهرناک هستند، داغ‌های زیادی را زیب صورتت خواهند ساخت. و این داغ‌ها ارثی خواهند بود و تا هفت پشتت خواهد رسید!»

آدینه از آینده فرزندان خویش ترسید و بی آن که بخواهد کلید را پیش نمود. هیولا چنگ انداخت آن را گرفت و رفت. وقتی که از در بیرون می‌شد، بادی تند وزید و در و پنجره را باز نمود. آدینه سوی پنجره باز شده رفت، در میان تاریکی سرکشید و بیرون را تماشا کرد تا ببیند که آن هیولا کدام سو رفته بود. بادی خنک به صورتش خورد. چشمان خویش را بست و از آن هوای سرد تا که می‌توانست، بلعید. از این که کلید را ازش برده بودند احساس ندامت می‌کرد.

در بیرون یک سکوت مجهول دهان باز کرده بود و اجساد قناری‌های نیم مرده را یکی پی دیگر می‌بلعید. پروانه‌های خوشرنگ و نیم جان تپه زرده‌وش

در جال یک تاریکی سیال دست و پا می‌زدند. گاه گاهی گذر شیطان و ناله دردآلود گرگ‌های گرسنه این سکوت را برهم می‌زد.

آدینه صدای پایی را شنید که سوی پنجره اش نزدیک می‌شد. نگاه کرد. زال بود که سوی او می‌آمد و با خود می‌گفت:

«توبه کردیم، خدایا توبه کردیم!»

آدینه ازش پرسید:

«دراین وقت شب اینجا چی می‌کنید؟»

زال پاسخ داد:

«هیچ. می‌رفتم مرده دانایان و قناری‌ها را دفن می‌کردم. چراغ کلبه تو روشن بود. آدمم ببینم چی خبر است... اینبار شیاطین بودندها؟»

آدینه سرش را تکان داد:

«ها شیاطین بودند.»

زال پرسید:

«چی می‌خواستند؟... اینجا خُه چیز دیگر، به جز از جسدهای نیم زنده نمانده است.»

آدینه نوک چادرش را زیر دندان کرد:

گفتند مانده است. کلید میعادگاه‌ها، بتکده‌ها، و میکده‌ها را می‌خواستند. می‌گفتند: جواهرات را دیوان برده اند؛ این را خبر داریم. چهل گزی‌ها سرهای سیاه‌سرهای این خطه را پی‌ستر کرده اند؛ می‌دانیم. ما درکار آنان دخالت نداریم... ما شیطان هستیم و سر و کار ما با باورهاست... ما باورهای این شهر را تاراج می‌کنیم.»

زهرخند نامعلومی روی لبان خشکیده و رنگباخته زال پیدا شد. گفت:

«دخترم دریغ نمی کردی!... کلید را می دادی شان!»

آدینه با ندامت گفت:

«منهم همین کار را کردم.»

زال گفت:

«خوب کردی!... دخترم کار خوب کردی!»

زال پیر این را گفت و دوباره به راه افتاد. صدای اصابت دستواره اش با زمین بلند شد. در راه، باد خودسر، گلبرگ های خشکیده شقایق را به هوا کرده بود و استخوان های شکسته حکیمان و قناری های جابلقا، زیر پای گرگان گرسنه، غم آلود صدا می کرد.

زال در پرتو فانوس شکسته خویش سوگوار عصا می زد. سرش می لرزید و در آن حال به سایه خویش باهم و غم، دلداری می داد:

«تشویش نکن. من خبر دارم که باورها یا مرده و یا کوچیده اند. دیگر باوری نمانده است که شیطان ببرد!... دیگر باوری نمانده است که شیطان ببرد!»

پایان

# مغ آمین

هالند، نومبر ۲۰۰۴



آئینه‌پی داشتم دستی. سال‌های سال می‌شد که همراه من بود. یادم می‌آید از همان روزهایی که بام خانه مان سوراخ شد و پاهای من آسیب دیدند، آن آئینه با من بود. خدا می‌داند روز چند بار، صورتم را در آن تماشا می‌کردم. یک آدم زمین‌گیر، مفلوج و بی‌دست و پا، چی مصروفیتی می‌تواند داشته باشد در حالی که مالک یک آئینه هم باشد!

آن روز حیرت‌انگیز و جادویی در اتاق در و پنجره شکسته ام، مثل همیشه، خسته و از خود بیزار، نشسته بودم و نقش و نگار صورتم را در قاب آئینه تماشا می‌کردم. یکبار متوجه شدم که پیر مرد بیست و هفت ساله‌پی با نگاه‌های غمبار، ناامید و حیران در برابرم نشسته بود. سر و صورت ژولیده، محاسن کوتاه و چشمان کود افتاده داشت. چند خط درشت به گونه تار جولایی روی پیشانی فراخش خانه کرده بودند و جسد رنگ‌باخته یک تبسم مرده روی لبان باریک، خشک و زنگ بسته اش نمایان بود.

نگاه‌هایش، مانند نگاه‌های کودکی که مادرش را در چهارراهی پی گم کرده باشد، حیران و سرگردان معلوم می‌شد.

با شک و تردید از خود پرسیدم:

«این بینی باریک و تیغه برداشته، این قاب تراش شده صورت، این موهای

سپیدو پریشان خُه از آن من نیستند؛ پس این مرد پر رو کیست که با چنین بی‌حیایی در آئینه خودم به من ذل ذل نگاه می‌کند؟»

دیدم آدم نامعلومی در گوشم آهسته گفت:

تو او را می‌شناسی، دقت کن!... به صورتش خوب نگاه کن!»

وقتی جوابش را ندادم، پرخاشگرانه گفت:

«عجبا! تو اندام خویش را نمی‌شناسی؟»

انگشتم را با یک بی‌باوری روی پوست صورتم گذاشتم و فشردم. انگشتم در گونه ام فرو رفت و پوست صورتم گرد آن جمع شد. حیرت زده انگشتم را دور کردم و دیدم چین‌ها هم فرار کردند. انگشتم را دوباره فرو بردم، چین‌ها دوباره پدیدار گشتند. در شگفت شدم. حیرت وجودم را فرا گرفته بود. خودم بودم! و همان صدا دوباره در گوشم پیچید:

«چطور که خودت را نشناختی؟ آخر چند سال می‌شود که شما در محوطه همین آئینه، در چشمان یکدیگر نگاه می‌کنید!»

دیدم جسد رنگ‌بخته آن تبسم مرده، روی لبان پیر مرد جنبید. پیر مرد آرام آرام به خنده افتاد. خندید و خندید و قهقهه زد. نگو که بر من و حافظه ام می‌خندید؛ مگر من صدای خنده اش را نمی‌شنیدم.

یکبار صدایی به گوشم آمد. صدایی باریک‌جر و خراشیده، مانند صدایی که از دهن فشرده پوقانه‌پی بیرون شود و یا نوباوه‌پی غرغرانک خویش را بچرخاند. نگاهم را به جستجوی محل صدا، روی دیوارهای کاه‌گلی ناشیانه حرکت دادم، به آن سوراخ لعنتی چت لم کرده، که مادرم رویش را پلاستیک روشن گرفته بود، نگاه کردم. گپ مادرم یاد آمد که همیشه می‌گفت:

«کاشکی یک بچه دیگر هم می‌داشتم!»

وسوی من نگاه می‌کرد:

«کاشکی کسی می‌بود و این چت را برایم پوش می‌کرد و گل می‌گرفت. کاش کسی می‌بود تا این پنجره‌های کاغذ گرفته را ترمیم می‌کرد!... کاش هم تصویرهای تو زنده می‌بودند!»

آن صدایی جر و خراشیده که بیشتر به یک ناله دلخراش شباهت داشت بلند و بلندتر شد. دقت کردم. صدای آشنا و همیشه گی دروازه اتاقم بود که روی لخک خویش، دردناک و فغان آلود می‌چرخید و آن گربه سیاه همسایه با همان چشمان سبز و مخوفش وارد اتاقم می‌شد و قناری زیبا و خوش خوان ما را به وحشت می‌انداخت. دیدم قناری هراسان پر و بال زد و به دیوار دیگر قفس پرید. سیم‌های قفس را در میان پنجال‌های خویش می‌فشرد. پنجال‌هایش گل‌لایی رنگ، باریک و خوش تراش بودند.

مادرم از پشت دروازه، غصه آلود گفت:

«تنها همین قناری برایم مانده است که صبح‌ها می‌خواند و دلم برایش خوش است. تنها همین قناری!»

گفتم:

«مادر، غم مخور!... فقط خدا به یک حال است. جهان به یک حال نمی‌ماند! نشنیدی که خواجه حافظ می‌گوید:

«یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور»

مادرم گفت:

«بیشک!»

صدایش پر از آرمان و حسرت بود:

«هر صبح و شام، هر دو گوش و هر دو دستم سوی آسمان بلند است.

اگر از آنجا رحمی شود. من از همه چیز نومید شده ام!»

گفتم: «نومید نشوید مادر به دنیا به امید خورده می شود!»

با صدای بلندی افزود:

اگر این قناری هم نمی بود، خدا می داند که بر سر من چی می آمد؟ حتماً

دیوانه می شدم و سر به صحرا می زدم!... تنهایی آدم را دیوانه می سازد!»

صدایش رعشه داشت:

«نمی دانم چرا هر وقتی که نام قناری را می گیرم، پشک همسایه به خاطرم

می آید... پسر، من از این پشک می ترسم!... یادت است سینه جل های

همسایه را چگونه دریده بود. سر کفترها را...»

پرسیدم: «بکشمش!»

مادرم دردآلود گفت:

«با چی پسر؟»

گفتم:

«با همین دست هایم!»

دست هایم را بلند گرفته بودم و به آنها نگاه می کردم:

«با همین دست هایم!»

پوست نازک شده‌پی، استخوان‌ها، رگ‌های آبی رنگ و درشت دست‌هایم را می‌پوشانید.

مادرم با غصه گفت:

«کاشکی تنها نمی‌بودی. کاشکی هم تصویرهایت زنده می‌بودند!»

سرم را پایین انداختم. نگاه‌هایم به دنبال حشره‌پی که سوی دیوار می‌خزید، به حرکت شدند.

مادرم گفت:

«پسرم از دست ما خُه چیزی پوره نیست. برای ما تنها خیر دعا کردن مانده است، دعا کن، شاید دعای ما مستجاب شود!»

و با نوعی دلخوشی افزود:

«می‌گویند اگر وقت دعا خواندنت، مرغ آمین از بالای خانه بگذرد و صدایت را بشنود و آمین بگوید، دعایت قبول می‌شود... پسرم دعا کن!»

و بالا سوی آسمان سوراخ شده اتاق ذوق‌زده نگریست:

«من هر شام صدای بال‌های مرغ آمین را می‌شنوم. می‌شود که آمین بگوید و دعای ما مستجاب گردد. خدا مهربان است، دعا کن پسرم! شاید در دل مردم رحم پیدا شود. شاید دشمنی را کنار بگذارند!»

و پس از سکوتی ناگهان گفت:

«می‌شنوی این صدا را می‌شنوی؟ این صدا، صدای بال‌های مرغ آمین است که از آسمان کوچه ما می‌گذرد. دعا کن، پسرم دعا کن!»

و خودش بیدرنگ به نیایش کردن پرداخت. صدایش می‌لرزید:

«خدایا دارها را بخوابان!... خدایا دیوارها را بغلتان!»

دیدم که دست‌های خویش را پیش صورت چمלק خویش گرفته بود و دعا می‌خواند و دعا می‌خواند. نگو که صدای بال‌های مرغ آمین مانند شرشر آبی از دور می‌آمد. به آن گوش دادم. آهنگ دلپذیری داشت. مانند صدای بال‌های یک فرشته بود. صدای بال‌های همان فرشته‌ی که هرگز ندیده بودمش.

گمان می‌کردم مرغ آمین سینه سپیدی دارد و چشمانش مانند یک الماس سیاه درخشان است. بال‌هایش به گونه بال‌های یک کبوتر صحراپی زور و قوت دارند و یک تاج طلایی رنگ دور سرش هاله بسته است.

آئینه را دوباره در جای همیشه گیش، پهلوی دستم گذاشتم. ناگهان در صورت بیرنگ آئینه تصویر زن زیبایی نمایان شد که دسته مویی سیاه براق و روغن خورده اطراف صورت گرد و پریده رنگش را پوشانیده بود و برق امید در چشمانش می‌درخشید. گفתי هنوز هم گمان می‌کرد که کودکان رفته ما باز خواهند گشت. بالا، به دیوار نگاه کردم. تصویر بنفشه از میخ کج و زنگ زده‌ی آویزان بود و گرد و خاکی روی سینه‌های سپیدش فشار می‌آورد. یادم آمد، چی دورانی بود!... وقتی بالای تخت عروسی می‌رفتیم با یک دست گوشه دامن سپیدش را گرفته بود و با دست دیگرش دستم را می‌فشرد:

«تو خوبترین مرد جهان هستی!»

و با خوشحالی می‌خندید و من پاسخ می‌دادم:

«و تو خوبترین زن جهان!»

و باز دستم را در میان انگشتان عرق کرده اش می‌فشرد:

«ترا دوست دارم»

دوباره، پایین به آئینه نگاه کردم. قاب آئینه پر از عکس بنفشه شده بود. پر از نگاه‌های امیدوار، منتظر و مبهمش که با لشکری سکوت سوی من نگاه می‌کرد و مانند صدایی بر من پخش می‌شد. با یک دست پاچه‌گی انگشتان لرزانم را روی لبان گوشتالو و سردش گذاشتم نوک انگشتم سردی برداشت. آن را آرام آرام به طرف پایین کشیدم. انگشتم روی صورتش خط پهنی کشیده بود. گرد چسپیده به انگشتم را روی رانم پاک کردم بجای انگشتم مانند جوپی جاری و شفاف در چاه زرخدانش که خیلی قشنگ حفر شده بود مانند آبشاری زمزمه کنان فرو می‌ریخت.

لختی بعد، دیدم که تصویر در قاب آئینه جنبید، مانند موجی بیقرار روی آئینه به حرکت در آمد. دوباره بالا، به دیوار نگاه کردم، دیدم بادی شدید قاب عکس بنفشه را مانند آویزه یک ساعت دیواری، گرد آن میخ کج و زنگ زده تکان می‌داد و آن تکان خوردن‌ها لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. گفתי باد در پشت قاب آن عکس خانه کرده بود. گفתי آن باد پشت تصویر بنفشه را بر داشته بود.

ناگهان صدای افتادن چیزی در اتاق بلند شد و مانند آذرخشی منفجر گشت و صدای شرنگسی همه جا بال گسترده دیدم قاب عکس، پیش رویم در جوار آئینه افتاده بود و روی شیشه اش درزی بزرگ به گونه شطی ظاهر شده بود و بنفشه با همان نگاه‌های امیدوار، مبهم و منتظرش از پشت آن شیشه شکسته، از بستر سرد آن شط، سویم نگاه می‌کرد.

با دست پاچه‌گی سوی آئینه نگاه کردم دیدم تصویر از آئینه رها شده بود و آئینه مانند یک صفحه سپید، مانند یک کیسه خالی، تهی و بی‌چیز بود. و آن میخ کج و زنگ زده با ناتوانی و شرمساری در جوارش به یک بغل افتاده بود. مادرم پرسید:

«چی بود؟»

پاسخش را ندادم. من از گپ‌های که او را جگرخون می‌ساخت، با خبرش نمی‌کردم. به دنبال آن پرسش، صدای حریص و پر طمع گربه بلند شد:

«میو، میو.»

در آوازش خوی و فطرت وحشیش منعکس بود.

سپس چیزی به زمین خورد و دراپ صدا کرد. مادرم دسته جارویی را سوی وی پرتاب کرده بود. دیدم گربه گریخت. دم پر موی خویش را راست گرفته بود و خیزهای بلندی بر میداشت:

«میو، میو.»

مادرم با آشفته حالی گفت:

«هر صبح که برای وضو کردن از خواب برمی‌خیزم از صدای این قناری دلم تازه می‌شود. می‌ترسم خدای ناخواسته کدام روزی این پشک مکار...»

گپش نیم‌کله ماند. گفتم:

«نمی‌گذارمش. مادر دلت جمع باشد نمی‌گذارمش!»

مادرم گفت:

«دلم گواهی بد می‌دهد. من از چشمان این پشک می‌ترسم. خیلی وحشی به نظر می‌آید، خیلی!»

و دروازه را بسته نمود. و بادی سرد و سوزناک که می‌خواست داخل اتاق شود، پشت در از پا افتاد.

سوی قفس که از میخی آویزان بود نگاه کردم. هنوز هم وحشت مرگ در



چشمان قناری آشکار بود سینه اش با بیتابی و اضطراب می‌طپید و از یک گوشه به گوشه دیگر قفس پر می‌زد و هراسان اطرافش را می‌نگریست. گمان می‌کرد که آن گربه حریص و آزمند هنوز هم در گوشه‌ی کمین کرده است. هنوز هم زبان دراز و زبیرش را به اشتهای خوردن وی بر لبان باریک خویش می‌چرخاند.

می‌دیدم شکم روز بالا می‌آمد و کودک شب در یک سرمه ریزان کمرنگ به دست و پا زدن می‌پرداخت و مادرم می‌خواست دروازه را پشت من بسته کند. می‌دیدم آن گربه وحشی با آن چشمان مخوف و سبزش که خط سیاه و درشتی آن را از میان دو نصف کرده بود، داخل اتاقم می‌شد. کمرش را کمان ساخته بود و دمش را مانند آنتنی راست و شخ گرفته بود و بوی بدی از بدنش تصاعد می‌کرد. چنگال‌هایش از غلاف بیرون شده بودند و نیش آشکار بود.

وقتی اتاق در تاریکی غلیظی فرورفت و یک سکوت طولانی و وحشت انگیز اطرافم را فرا گرفت، ترسیدم. مانند بچه‌هایی که در تاریکی از ترس شروع به خواندن می‌کنند، سر به خود به خواندن پرداختم. خواندم و خواندم مگر دلم آرام نگرفت. آنگاه زیر لب به دعا خواندن پرداختم. و در آن حال می‌دیدم که گربه «میو» می‌گفت و آرام آرام در اتاق گشت و گذار می‌نمود. کمرش را گاهی کمان و گاهی راست می‌کرد و با هر قدمی که بر می‌داشت تنش بزرگ و بزرگتر می‌شد، نیش‌هایش مانند دو نشتر براق در پرتو نگاه‌هایش می‌درخشیدند و زبانش یک بلست بیرون آمده بود و چنگال‌هایش مانند دشنه‌های تیزی معلوم می‌شدند. عینهو یک گرگ شده بود. یک گرگ درنده و بیرحم.

حس کردم که تمام یاخته‌های تنم عرق کرده اند و احساس وجودم از بیم مرگ میلرزند. احساس کردم که پیراهنم از آب عرق به تنم چسپیده بود.

حس کردم که دستم سوی خنجری که در زیر بالشتم پنهان کرده بودم به حرکت افتاد. حس کردم که دشنه در کف دست عرق آلودم می لرزد... حس کردم که آئینه از دستم رها شد.

بالا، سوی آسمان اتاق نگاه کردم و دیدم تاریکی غلیظ زایل شده بود. گویا ابرها رفته بودند و تیغه‌پی از نور مهتاب مانند ستونی از آن سوراخ داخل اتاق شده بود و همچون نور افگنی بر سیم‌های سبز رنگ قفس می تابید و قناری با نگاه‌های هراسان سوی ما نگاه می کرد. رنگش پریده بود، پره‌های رنگینش می لرزیدند و قلب کوچکش به شدت می زد. صدای ضریان قلبش را می شنیدم. مثل ضربه‌های ساعت کوکی قدیمی بود. ساعت کوکی‌پی که فنرش با پنجه‌های کودک شوخی رها شده باشد، گرس چرخ می زد؛ گفתי حرکتش تندتر از حرکت زمان بود.

دیدم گرگ در فاصله یک متری ام ایستاده بود و با خشم و غضب سویم نگاه می کرد. دهنش باز بود و نیش‌های تیزش معلوم می شدند. حرارت بدنش را حس می کردم و صدای نفس‌هایش را که بوی خون می داد، می شنیدم.

قناری با آن دو چشم گرد و مهره مانندش که مانند دو الماس سیاه بودند با بیقراری به گوشه دیگر قفس پر زد نگاه‌های معصوم، مضطرب و ترس آلودش از ما کنده نمی شد. گفתי صدای پای مرگ را شنیده بود. صدای پای مرگی را که با چشمان سبزیش، تند تند سوی قفس گام بر می داشت.

یکبار حس کردم که خنجر در میان دستم فشرده شد. حس کردم که خود را برای حمله کردن عقب می کشم و پشتم را به دیوار کاهگلی خانه مان می فشارم؛ اما دیواری را حس نمی کردم، پشتم مثل بستر سرد کوچه مان خالی بود. به هر حال، من از دندان‌های گرگ درنده کمی دور شده بودم.

نور مهتاب که از لای سیم‌های قفس می‌گذشت، قاب شکسته را با چشمان بنفشه که مانند دو الماس سیاه، تابان بودند، روشن می‌ساخت؛ اما شهر آیین به گونه یک تاریخ تهی بود. همه باشندگان فرار کرده بودند، تنها سایه قفس قناری که مانند گهوآری نوسان داشت، از فراز آن به راست و چپ جولان می‌کرد.

دل‌م برای قناری سوخت. نگاه‌هایش از وحشت مرگ پر بود. صورتش مثل زعفران زرد می‌زد. بیقرار و نومید معلوم می‌شد. چنگال‌هایش سیم‌های سبز قفس را با تلواسه می‌فشرده و می‌فشرده. می‌پنداشتم که اکنون سیم‌ها پاره می‌شوند و قناری آزاد می‌شود و پرواز می‌کند، ... اما چنین نمی‌شد.

یکبار صدایی را در درون خود شنیدم. در درونم صدایی بلند بود. در درونم فریاد می‌زدم:

«های مردم! ... های هم‌تصویرها! قناری را از ما می‌گیرند. قناری در خطر است!»

و در آن حال گپ مادرم یاد آمد که می‌گفت:

«ای کاش هم‌تصویرهای تو زنده می‌بودند. تو هم‌تصویر نداری. هم‌تصویرهای تو مرده اند!»

خنجر در کف دستم می‌لرزید. صدای فک‌های قناری که به هم می‌خوردند بلند بود و بوی بد نفس‌های گرگ سیاه اتاق را انباشته بود. دیدم گرگ با چنگال‌های از غلاف بیرون شده اش به قفس قناری حمله کرد، قفس از میخ‌رها شد و به زمین افتاد. دیدم درش باز شده بود و قناری وحشت زده و امیدوار به سوی روشنی‌یی که از آسمان سوراخ شده می‌آمد پرواز نمود. آنجا به پلاستیک خورد و دوباره به زمین افتاد. دیدم گرگ درنده که نیش‌هایش از حفره سیاه دهنش بیرون شده بودند، قناری را گرفت. پرنده

اسیر در میان چنگال‌های گرگ چیغ می‌زد و چیغ می‌زد، صدا می‌کشید و صدا می‌کشید. و در توالی آن چیغ کشیدن‌ها، می‌دیدم که چیغ‌ها و صداهایش رفته رفته طور دیگر می‌شدند. گفתי آرام آرام وزن می‌یافتند، قافیه می‌یافتند؛ آرام آرام آهنگ می‌یافتند، موسیقایی می‌یافتند و در دایره سر و لی پیچ و تاب می‌خوردند.

یکبار شنیدم که صداهای قناری سرود شده بود. یک سرود خونین مردابی و غم انگیز. به نظرم آمد که قناری تلخترین و دردناکترین سرود زنده‌گی خویش را سر داده بود: سرود کوچ بزرگ را!

می‌دیدم که لب‌های من نیز آرام آرام با قناری یکجا تکان می‌خوردند. گویا من هم آن سرود را تجربه می‌کردم. صدای مادرم آمد:

«می‌شنوی؟... صدای بال‌های مرغ آمین را می‌شنوی؟ دعا کن، دعا کن!»

و خودش با صدای غم‌آلودی نیایش می‌کرد:

«خدایا دارها را بخوابان!... خدایا دیوارها را بغلتان!»

خواستم دستانم را بلند کنم، دیدم در دستم خنجر بود. خواستم نیایش کنم، دیدم بر لبم سرود کوچ بزرگ بود.

یکبار حالم بهم خوره. مانند دیوانه‌ها به گرد خود چرخیدم. صدای مادرم بلندتر شد که می‌گفت:

«صدای بال‌هایش را می‌شنوی؟... دعا کن، پسر دعا کن!»

و غمناک می‌خواند:

«خدایا دارها را بخوابان!... خدایا دیوارها را بغلتان!»

زیر لب با صدای رعشه داری گفتم:

«تو دعا کن در دست من خنجر است. تو دعا کن!»

دسته خنجر را می فشردم و دو چشمم از چنگال‌های آن گرگ دور نمی‌شد که وحشیانه تن قناری در حال نزع را می فشرد و پرنده، سرود می‌خواند و سرود می‌خواند. سرود کوچ بزرگ را و سمفونی دردآور مرگ فضای اتاق را انباشته بود.

ناگهان خنجر را با تمام قوتی که داشتم به قصد کشتن آن حیوان درنده پرتاب کردم. تیغ در روشنی ضعیف نور مهتاب درخشید، حیوان صدای ترسناک و دلخراشی کشید، پیچ و تاب خورد و به خیز و جست پرداخت. و من دیگر چیزی نفهمیدم.

صبح وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم گریه نبود. قناری نبود. صدای به هم خوردن بال‌های مرغ آمین نمی‌آمد و نسیمی سرد و سوزنده از لای دروازه نیمکش، داخل اتاقم می‌شد. با خسته‌گی فازه‌پی کشیدم و طبق عادت آیینی را از جوارم بر داشتم تا صورتم را در آن تماشا کنم. وحشت زده دیدم که چند قطره خون روی آیینی چکیده بود و قطره‌های دیگری سوی اتاق مادرم راه برده بودند. مادرم را صدا زدم:

«مادر! ... مادر!»

کسی جوابم را نداد. مانند پلزی خسته دنبال قطره‌های خون را گرفتم و پاهای مفلوجم را به دنبال خویش کشیدم. دیدم اتاق مادرم که چند پته زینه پایینتر بود، مالا مال از خون بود. خون تا کمرکش اتاق بالا آمده بود و تصویر رها شده بنفشه روی آن شناور بود. بنفشه با همان نگاه‌های امیدوار مبهم و منتظرش سویم نگاه می‌کرد؛ مگر چشمانش دیگر مثل دو الماس سیاه نمی‌درخشیدند و تاج طلایی رنگی دور سرش هاله نبسته بود. آن

طرفتر قناری با سرود بزرگ کوچ بر لب، جان داده بود؛ مگر آواز دردآلود  
وغمگینش هنوز هم در اتاق میپیچید:

«کوچ کوچ!»

به نظرم می آمد که جسد مرغ آمین در یک غروب خونی آرام آرام بال می زد  
و سینه سپیدش به گونه پستان‌های دخترک آببازی که در مرجان‌زار  
سرخرنگی شناور باشد، آرام آرام تکان می خورد و نگاه‌های خدمتگزارش به  
نقطه نامعلومی خیره شده بودند.

اطراف اتاق را نگریدم. مادرم در طاق روی دو پا نشسته بود. دامن چیت  
سیاهش را با دو دست جمع گرفته بود و جسد خون چکان گربه را مات و  
مبهوت نگاه می کرد. چشمان گربه را پرده مخمل بیرنگی پوشانیده بود. گربه  
دیگر حرکتی نداشت، پوست شکمش دیگر پایین و بالا نمی رفت. دیگر  
نمی توانست کمرش را کمان کند. دیگر نمی توانست دمش را چون آنتنی  
راست بگیرد. پوست بدنش دو جا شگاف برداشته بود.

موهای بدنم از دیدن آن چشم انداز راست ایستادند. یک نوع سردی ناآشنا  
داخل وجودم شد. با خود گفتم:

«خون، خون!»

و سوی مادرم نگریدم و دیدم مادرم سرش را بلند کرده بود، سوی من  
خیره خیره می نگرید. صورت تو دار و مبهمی داشت. یکبار همزمان از  
یکدیگر پرسیدیم:

«این کار تو بود؟»

من چیزی به یاد نداشتم. عقب نگاه کردم. خنجر من روی گلیم اتاق افتاده  
بود و یک دسته شعاع آفتاب از آسمان سوراخ شده در آن منعکس بود.

مگر من خونی را روی تیغه براق آن نمی‌دیدم دشنه می‌درخشید و بل می‌زد. مادرم نگاه‌هایش را از من گرفت و به انگشتان خویش نظر کرد. انگشتانش خون آلود بودند. انگشت شکش زخم برداشته بود و از آن، خون، قطره قطره روی خون‌های دند شده افاق می‌چکید. همچنان که نگاه‌های مبهم و تو دارش را از انگشت شکش دور نمی‌کرد، رنگش لحظه به لحظه سرخ و سرختر می‌شد. گفתי در درون خود، با کسی پنجه داده بود. گفתי با کسی به نبرد شده بود.

به صورت مادرم دقیق شدم. دیدم صورتش آرام آرام عوض می‌شد. چین و چروکش زایل می‌گشتند، موهای سپیدش یکی پشت دیگر سیاه می‌شدند و چشمانش مانند دو الماس تابان به درخشش می‌پرداختند. مادرم آرام آرام جوان می‌شد.

یکبار دیدم تاج طلایی رنگی دور سرش هاله بسته بود. عینهو بنفشه شده بود؛ با همان نگاه‌های امیدوار، مبهم و منتظر. دیدم عینهو فناری شده بود با همان پرها، با همان طپایش، با همان سرودهای صبحگاهی. دیدم عینهو مرغ آمین شده بود، با همان نگاه‌های خدمتگزار، با همان سینه سپید و دو بال پر قوت که مانند بال‌های کبوتران صحرايي، پشت سرش تکان می‌خوردند.

یکبار دیدم مادرم در جایش آرام آرام تکان خورد، جنبید و اندام‌های وجودش آهسته آهسته به لرزه افتادند. گفתי بنای پروازی را می‌گذاشت. ناگهان تکانی خورد و مانند سیمرغی بال‌هایش را به دو جانب باز نمود. شگفتزده دیدم مادرم پرواز کرد. بال زد و بال زد و شرشر بال‌های نیرومندش بلند شد و بلند شد و از همان راه آسمانه، از همان سوراخ تنگ که پلاستیکش افتاده بود، سوی آسمان بیکران پرواز کرد. جانب طلوع سرخی

بال می‌زد.

و من دو چشمم را به آن پرواز دوخته بودم. شگفتزده می‌دیدم که مادرم یک مرغ آمین شده بود. با همان سینه سپید، با همان بال‌های پرقوت، با همان آهنگ پرواز و همان نگاه‌های خدمتگزار.

آنگاه پلک‌هایم را برای لحظه‌ی روی هم گذاشتم. از نسیم لطیفی که از به همدیگر خوردن بال‌های مادرم برخاسته بود احساس لذت، آرامش و غرور می‌کردم. آخر مادرم مرغ آمین شده بود، مرغ آمینی که با قوت بال می‌زد و بال می‌زد و سوی آن طلوعی که سر از پشت دشت‌ها، کوه‌ها و ابحار برافراشته بود مردانه میشتافت. میشتافت تا برای دعا‌های من بیچاره «آمین» بیاورد.

و من می‌خواندم:

«خدایا دارها را بخوابان!... خدایا دیوارها را بغلتان!»

می‌دیدم از آینه هم صدا می‌آمد:

«خدایا دارها را بخوابان!... خدایا دیوارها را بغلتان!»

از کوچه هم ندا بلند بود:

«خدایا دارها را بخوابان!... خدایا دیوارها را بغلتان!»

و به نظرم می‌آمد که دارها یکی پشت دیگر به خواب می‌روند و ریسمانها از هم پاره می‌شوند. به نظرم می‌آمد که دیوارها به رکوع می‌روند و آجرها یکی پشت دیگر می‌پوسند. و زمین لرزه‌ی اتاق و در و پنجره شکسته ام را تکان می‌دهد و تکان می‌دهد.

پایان



# ناصر، گریہ و زلفش

ہالنک، زوولہ اپریل ۲۰۱۲

ناصر عصبانی بود. کنج لبش می‌پرید. کسی در مسجد طعنه اش داده بود. زنچو اش گفته بود. همانطوری که کف پایش را با ناخن می‌خاراند با لشت را زیر آرنجش کشید و منج‌های چهارپایی زیر پایش غج غج صدا دادند. با خود گفت:

«مره زنچو گفت... ناصره!... زن خودش یادش رفته. سه دفه سر لچ و پای لچ ده کوچه برآمد، همه ما دیدیمش. مه عوضش می‌بودم هموجه جای دَ جای میکشتمش. بگیریش که نگیرید! خوده نمیگه پشت مره ورداشته مره زنچو میگه!... یک روز نشانش میتم که کی زنچو س!»

و اطرافش را نگریست. اتاق وسیع و فراخ بود. فرشی به جز یک گلیم کوچک اما قیمتی نداشت. پیشانیش قاش افتاده بود:

از دست ای زن! کتی ای زیان خود مره پیش کل قریه‌گی‌ها به یک پیسه کده، شرمانده... از دست زیان بی‌واک او مره زنچو میگن!... ناصره زنچو میگن!

و لبش را گزید:

«روزش بیایه کتس میفامم!»

ناصریک تا چلم نی برنجی داشت با یکتا گریه زردرنگ و یک تا زن خوش رو. چلمش را از پدرش به ارث برده بود و گریه اش را از خانه همسایه اش آورده بود و زینش را که حسینه نام داشت در جنگی به غنیمت گرفته بود. چشمان زن و گریه اش یک رنگ داشتند. هردو مانند دوتا زمرد پامیری سبز می زدند و می درخشیدند. لبان باریک و دندانهای ریز داشتند. هردو جوان، سختی دیده و بدرفتار بودند. مگر ناصر گریه اش را چون حرف شنو بود و در برابرش زبان نمی کرد بیشتر می پسندید و نازش می داد. گریه اش هم حقه باز و حيله گر بود. هر وقت او را می دید با ناز و کرشمه به پاهایش می چسپید. کمرش را کمان می کرد و دمش را حلقه می ساخت و تنش را به پاهای وی می شقید و «میو» می گفت و اظهار عشق و محبت می کرد. مگر حسینه چنین نبود. دختری بود بلند قامت با موهای سیاه و صورت سبزه و خوی پرخاشگر. تنها بزرگ شده بود و مثل یک گیاه هرزه، خود رو، خودسر و حرف نشنو بود مهر و محبت را نمی شناخت. خشن بود و زبانش مانند تیغی آبدیده برای داشت. پدرش در جنگی کشته شده بود. مادرش را فروخته بودند و خودش غنیمت جنگی بود. ناصر از میان این سه تا ملکیتش، ناز چلمش را بیشتر می کشید. هرروز زمانی که آفتاب از دیوار بلند منزلش پایین می افتاد، چلمش را با اشتیاق بر می داشت، آبش را تازه می کرد سرخانه اش را ستره می نمود. گردنش را دراز می کرد و زینش را صدا می زد:

«حسینه!... بر شو یک شوروای چرب تیار کو، یک شوروای باغی!»  
حسینه پاسخ می دادش:

«باز همو سبیل مانده ره میکشی؟... باز دیگر شد؟... باز میخانی: چاره چیست، همه اسپریم!... هر روز همی کارت اس! ای گپاره از کجا یاد گرفتی؟ همه اسپریم، اسپر واهمه ها... واهمه هایش چیس دگه؟... که کشیدی باز شروع می کنی همه اسپریم!... همه اسپریم! ای گپاره از کجا یاد گرفتی؟»

ناصر دهنش پس می‌رفت:

«ای گپه همو مالکم می‌گفت. ازو یاد گرفتیم. از شاهپورک... او که نشه می‌شد همی ره می‌خاند: همه اسیریم، اسیر واهمه‌ها و واهمه‌ها همه خود نگر... مالم شاهپور بود دگه! . شورواره خوب چرب کنی!»

زنش می‌رفت تا فرمایش شوهرش را اجرا کند. شوهرش، مرد میانه سال سبزه و خرد جثه بود. چشمان کوچک و بینی گوشتی داشت. عصبانی و تند مزاج بود.

حسینه زیر لب غم می‌کرد:

«هروخت همتمو میگه. نام شوروام مثل همی گپی مالم شاهپور د دانش شیشته!...»

آنروز وقتی که سوی آشپزخانه به راه افتاد، گریه همراهش شد. با به پایش می‌رفت. حسینه تهدیدش کرد:

«پشتی! برو گمشو. تو ام همدستش هستی. خونمه بتمت میخوری!»

گریه «میو» گفت اما دنبالش را رها نکرد. حسینه اجاق کباب پزی را گرفت. با خود می‌گفت:

«شوروا میگه و کباب میخایه! مردکه دیوانه س. چلمش ره که کشید چیزی ره نمیبینه. دگه نمیفامه که چی گفته، چی فرمایش کده. هرچی که فرمایش کده بود، عوضش کباب میخایه. خدا مرگم بته که از ای مصیبت خلاص شوم. خدا مرگ ام نمیته. نی اوره مرگ میته نی مره!»

و صدایش را بلند کرد و پرسید:

«او مردکه شوروا پخته کنم یا که کباب؟. . او روز خه نزدیک دستمه

شکستانده بودی... از دست چپلاق‌هایت گوشم تا حالی درد میکنه. شوروا  
گفتی مگم کباب خاستی!»

ناصر ابروانش را گره زد و چشمان سیاهش را کشید:

«دانته بسته کو!»

«نی راست میگم. باز پسان مره زیر مشت و لغت نندازی... او سبیل مانده  
ره که کشیدی د جان خود نمیفامی!»

ناصر مشت خود را نشانش داد:

«دختر سگ دان مردارته بسته کو، اگه قارم آمد...»

«باز چی که قارت آمد. یک دو چپات خات زدی!»

«زبانِت بسیار دراز شده... قارمه نیبار که میبرمش... مره ناصر میگن!...  
جگر خور! کی گفته کباب، شوروا گفتم شوروا گوشت گوسفند!»

حسینه لبش را زیر دندان گرفت و با خود گفت:

«زارت شوه... تیار می‌کنم!»

ناصر چلم را گرفت و به اتاقش رفت، گربه همراهش بود وقتی چلمش را  
تازه می‌کرد، صدا زد:

«یک دو تا مرچ هم پرتوکه چاریکاری شوه!»

و قوغ را بالای سرخانه چلم گذاشت، سپس نی چلم را به لب گرفت:

«یا بابِه قوی مستان!... . هو هو یا بابِه قوی مستان!»

و دود را با قوت به سینه داخل نمود. جرقه‌های آتشی که از قوغ بالای  
تنباکو و میده‌گی‌های چرس بلند شده بود به اطراف پراکنده شد:

«دور قبرت گلستان!... هو هو. . هم در بهار هم در زمستان، هرکی بد بیره  
سر نبره!»

و دود فضای اتاق را انباشت و اشیای اتاق در میان دود گم شدند. کوزه آبی  
که در کنج اتاق بر دیوار تکیه داشت هم گم شد. خودش نیز در میان دود  
غایب شد. لنگی سیاه مشهدیش معلوم نمی‌شد. گریه اش هم در میان دود  
و غبار ناپدید گردید. تنها سخنان حسینه در گوشش طنین انداز بود:

«شوروا پخته کنم یا که کباب؟ او روز خُ نزدیک دسته شکستانده  
بودی... از دست چپلاق‌هایت گوشم تا حالی درد میکنه...»

ناصر لبش را زیر دندان فشرد. پیشانیش قاش عمیق بر داشته بود:

«دَ ای روزا زبانش زیاد دراز شده!»

و بار دیگری چلمش را در میان دود و تاریکی در دهان گذاشت و کش نمود:  
«یا بابۀ قوی مستان!... هو هو. . هم دَ بهار هم دَ زمستان!.. ایشه زدیم  
دیگیشه چارک چارک برسان!»

لحظاتی پس مستی و سکر وجودش را فرا گرفت. گفתי خودش هم دود شد  
و با دود چلم یکجا در فضای اتاق پراکنده و تجزیه گردید. با خود زمزمه  
می‌کرد:

«چاره چیست، همه اسپریم، اسپر واهمه‌ها، و واهمه‌ها همه خود نگر. و  
ما معتاد خود نگری. چاره چیست، همه اسپریم!»

بعد بالا سوی آسمانه اتاق نگریست. آسمان را از ورای چت و دود می‌دید.  
ستاره‌ها خوشه خوشه جمع بودند و بل بل می‌درخشیدند و بادی سرد  
می‌وزید و ابرهای نازا را هر طرف پراکنده می‌ساخت. گرسنه بود، دلش  
می‌شد دست دراز کند و از خوشه‌های ستاره‌گان یکیش را بگیرد و در دهان

بگذارد. دید بر بام آسمان رفته است. در میان ستاره گان، در میان فرشته گان از آنجا بهشت و دوزخ را می دید. جوی های شراب و شیر و عسل را باحور و غلمان می دید. زمین را، آدمها را، زنان را می دید که مانند فرشته ها بال کشیده اند و در میان ابرها خود سرانه پرواز می کنند. یکبار حسینه را دید که در میان زنان ایستاده است و با ناز و کرشمه سوی غلمانی نظاره دارد با خشم صدایش زد:

«حسینه!... او دختر سگ!...»

حسینه جوابش را نداد. با همان نگاه های زننده همیشه گیش سویش می نگرست:

«برو قصیت مفت اس!»

دید تنش سنگین شده بود. مانند سربی از حرکت مانده بود. غباری سرمه باری دماغش را در خود پیچیده بود با خود خواند:

«چاره چیست، همه اسیریم، اسیر واهمه ها، و واهمه ها همه خود نگر، و ما معتاد خود نگری... چاره چیست، همه اسیریم!»

در میان دود و مستی حسینه را دید که با منقلی آمد منقل را می شناخت. آنرا حسینه هر روز به همین اتاق می آورد. زغالش را تازه می کرد و سیخ های زنگ زده پی را رویش می گذاشت و با مقوایی پکه اش می زد. گفتش:

«دختر سگ گشنه ستم و تو دست زیر زناق ایستادی!»

و سوی منقل رفت. حسینه گوشت و زغال را آماده ساخته بود. ناصر کارد را از میان ظرف گوشت برداشت:

«یک توته جدا کنم.»

حسینه طعنه اش داد:

«سیرابی نداری!... چشم گشنه، بان پخته شون!»

ناصر زبانش کلالت یافته بود:

«مه دَ سیخ‌ها گوشت و دنبه تیر می‌کنم، تو برو آو اِضو بیار. حالی خفتن  
میشه. تا آویاری سیخ‌هام پخته میشن!»

حسینه مثل همیشه بی‌گفتی کرد:

«نمی‌بینی دستم بند اس!»

ناصر عصبانی شد. سوی حسینه با خشم دور خورد. کارد را نشانش داد:

«صد دَفه گفتمت کتِ مه زبان نکو!»

ناصر می‌دید که خیلی پر قوت است. کسی را توانایی ایستادگی در برابرش  
نیست. قریه در مشتش بود. لاحول گفت و برگشت پیش چلمش:

«یا بابَه قوی مستان، هو هو هو! دور قبرت گستان هو هو هو! هم در بهار  
هم در زمستان!... هرکی بد بیره سر نبره!»

اتاق بار دیگر در میان بو و دود تند چلم غایب گشت. دوباره در جایش  
ایستاد و تلوتلو خوران سوی حسینه به راه افتاد:

«دختر سگ پیشترک چی گفتی؟»

بعد نفهمید چی می‌کند. وقتی دوباره به حال آمد دید کاردی در دستش  
است. کارد را پیش چشمانش برد. کارد خون آلود بود. با خود خواند:

«اسیر واهمه‌ها، و واهمه‌ها همه خود نگر... دختر سگ... گشنه ستم!»



و حس کرد که دهنش طعم گوشت کباب شده داشت. گوشه‌های جوف دهنش را با نوک زبانش جستجو نمود. ریزه‌های گوشت را حس کرد. مزه دیگر داشت. اطرافش را نگریست. دودی تند و غلیظ در اتاق پخش بود. دود مشامش را آزرده. زیر لب زمزمه کرد:

«چاره چیست همه اسیریم، اسیر واهمه‌ها!»

و در جایش نشست. سرش می‌جنبید. دیوارها در میان دود مانند شبی ایستاده بودند. رنگ و رخسارشان ناهویدا بود. ناصر با خود گفت:

«ای کیس که دَ ای نیم شو ناله میکنه؟ مگم نمیفامه که مه استراحت هستم!... مگم خبر نداره که مه اینجه ستم!.. نمیفامه که ناصر...»

دید گریه بدنش را به او می‌شقد. بدنش گرم و نرم بود. پشتش را کمان کرده بود و چشمانش مانند دو دانه تشله آتشین می‌درخشیدند. تنش بوی خون می‌داد. خون آدمیزاد. با پایش او را تیله کرد:

«پشتی!...»

گریه دور نرفت. چشمانش همچنان می‌درخشیدند. «میو» می‌گفت و سوی وی می‌نگریست.

«گفتم پشتی!.. گم شو!»

و اینبار لگدی محکم سوی وی پرتاب نمود. مگر به گریه نخورد. لگدش هوا را شگافت.

«از دست ای پشک!.. اصلن از دست حسیننه!... صد دفعه گفتمش ای پشک ره د تندور بنداز، ننداخت. امدفه هردوی شان ره دَ تندور میندازم. هرودی شاننه... پشتی!»

به نظرش آمد که گریه سوی دیوار اتاق رفت. دید روی دیوارها راه می‌رود. گریه‌پی زرد رنگ بود. پشم نفیسی داشت. مانند ابریشم بود. ناصر دید که گریه می‌خواند. همان تصنیفی معلم شاهپور رامی خواند:

«چاره چیست، همه اسیریم! اسیر واهمه‌ها و واهمه‌ها همه خود نگر و ما معتاد خودنگری!... چاره چیست، همه اسیریم!»

از گریه بدش آمد:

دروغگوس. تنها یاد داره دروغ بسرایه... تنها یاد داره جل همسایه ره دزی کنه، تنها یاد داره کفترای مره بخوره. ای پشک تنها دز اس... دز اسیر! . دز معتاد!»

و سرش به جنبش افتاد. دنیا دور سرش چرخید:

«دز اسیر!... معتاد دروغ!»

دید با کلکش جانب گریه نشانه گرفته است. نگاهش به نوک انگشتانش افتاد، دید انگشتانش سرخ می‌زنند. خونالود استند از خود پرسید:

«چرا انگشتایم خون پر اس؟ چرا مه اینجه ستم؟ دای اتاق چی می‌کنم؟... ای دود از کجا میایه؟»

زینش یادش آمد. صدایش زد:

«حسینه!... او حسینه!... او دختر سگ!»

زینش جوابش را نداد. اندوهی وجودش را فرا گرفت:

«جواب مره نداد. هر روز تا زبان واز میکدم تا صبح چرس میکند. اما حالی جوابم ره نمیده. دختر سگ!... بد هوا شده. چیزی نگفتمش بد هوا شده!»

خواست از جایش برخیزد. دید نمی‌تواند. پاهایش سست و بی‌حال بودند. چیزی از درون وجودش ناتوانش می‌ساخت. نیرویش را جمع نمود:

«او دختر سگ، ای بوی سوختگی از چیس؟ کبابه نسوختانده باشی که جگره میخورم!»

و با زیانش می‌ده گی‌های گوشت را در دهنش این بر و آن بر کرد:

«همه اسپریم، اسپر واهمه‌ها...»

اتاق کم کم روشن می‌شد. دستک‌های چت نمایان می‌شدند. با خود گفت:  
«گشنه ستم.»

دید توت‌پی استخوان در دستش است. استخوانی که تمام گوشتش را مکیده بود. خیالش آمد کدام استخوان قبرغه گوسفند است.

استخوان را پیش چشمانش برد. استخوان قبرغه نبود. دو بند استخوان بود. دو بند کوتاه و کوچک سر و پای آن را از نظر گذراند. گفتی خاطر‌پی مه گونه‌پی به دهنش رسید. استخوان بوی گوشت سوخته می‌داد. روی چهار دست و پا به خزیدن در اتاق پرداخت.

اتاق روشن شده بود. زیر پایش تر و لزجی بود. به نظرش آمد که حسینیه سطل آب ظرف شویی را در اتاق خالی کرده است. فرش را با دست امتحان کرد. انگشتانش تر شدند. انگشتش را با زبان لیس زد. بوی خون داشت. این بو برایش آشنا بود، آنرا می‌شناخت. با خود گفت:

«خون!... چاره چیست همه اسپریم: اسپر واهمه‌ها، و واهمه‌ها همه خونخور، و ما معتاد خونخوری. چاره چیست، همه خونخوریم!»

صدایش بلند و بلندتر شد:

«همه خونخوریم!... همه خونخوریم!»

و صدایش در اتاق می پیچید:

«همه خونخوریم!... همه خونخوریم!»

سرش دور می خورد احساس کرد گریه هنوز هم در جوارش ایستاده است. تنش گرم است و دهنش خونالود می باشد. ناصر بالگدی زدش:

«برو گمشو، تنه‌ایم بان!»

مگر گریه از جایش تکان نخورد. ناصر بر آشفته شد:

«پشتی!... میخایی ترام کباب کنم؟... دَ همی منقل؟ دَ همینجه پیش روی حسینَه؟»

و سوی منقل آتش رفت. قوغ‌های آتش زیرلحاف خاکستر آرامیده بودند. قوغ‌ها بوی خون خشکیده می دادند. کور مال کورمال سریایی‌هایش را جستجو کرد وقتی یافت شان در جایش ایستاد. مانند آدم‌های مست میناوید\* و تلوتلو می خورد:

«چاره چیست، همه اسپریم! اسپر واهمه‌ها، و واهمه‌ها همه خونخور، و ما معتاد خونخوری. چاره چیست، همه خونخوریم!»

و بار دیگر به توت‌های استخوان نگاه کرد. دوبند کلک آدمی بود. زبانش را در کامش گردانید. ریزه‌های گوشت کباب شده زبان حسینَه را حس نمود. با خود مغرورانه گفت:

«دیگم کت مه زبان کنه، کت شوی خود... گفتم زبان نکو که زبانت ره میبرم، باورنمیکد؟! . گفتمش کلکته طرف من بلند نکو که میبرمش باور

\* [ناویدن: به چپ و راست متمایل شدن . تلوتلو خوردن]

نمیکد!»

و سوی منقل آتش رفت که در جوارش لاشه پر خون و نیم جان حسینه افتاده بود. و خون اتاق را انباشته بود.

مرد همچنان که میناوید تونه‌ی استخوان را سوی گریه پرتاب نمود:

«بخور!..»

گریه «میو» گفت، سرش را جنباند و سوی دروازه رفت. ناصر صدایش کرد:

«نرو! کی گفتت که برو!»

گریه در جایش ایستاد. مرد افزود:

«نرو!... گفتم نرو! بیا ببینش چطور طرفم بد بد سیل داره! پدرم گفته بود زنت اگه طرفت بد بد سیل کد چشمایش ره بکش. حالی آتش ره پکه کو! قوغها ره تازه کو که نوبت کباب چشم اس! همه اسیریم، اسیر واهمه‌ها!.. همه خونخوریم اسیر خونخورها!»

گریه دم دروازه ایستاد. لب‌هایش را لیسید و با دست پاکیزه نمود. چشمانش می‌درخشیدند. گفتش:

«مه کباب چشمه خوش ندارم. برو دست و رویت ره تازه کو!... صوب شده، نمی‌شنوی، صدای اذان را نمی‌شنوی؟»

مرد اندیشمند شد. با خود گفت:

آن ولا، راست میگه. «

و تلو تلو خوران جانب دروازه به راه افتاد:

«آن ولا، راست میگه.»

در بیرون بادی سرد می‌وزید و هوزی دردناک از سیم شکم انداخته سرکوچه  
شان ناله کنان برمی‌خاست.

پایان

یلدا

مالک، زویرا کست ۲۰۰۲

پایین، به سنگفرش سیاه و مرطوب کوچه نگاه کردم. چراغ سرخ رنگ خانه یلدا، مثل هرشب دیگر می سوخت و در روشنیش، ریزه کاغذهایی که باد به هوا کرده بود، نمایان بودند.

خانه کوچکش، دو اتاق و دو تخت خواب داشت: یکی در منزل بالا، که آنجا خودش می خوابید و دیگری در پایین که آنجا با مشتریانش به عسرت می پرداخت. اتاق کارش با یک پنجره بلند شیشه‌پی، رو به کوچه باز می شد و شب‌ها، روی آرام چوکی که پیش پنجره گذاشته بود، زیر نور چراغ سرخ‌رنگ می نشست و زیبایی‌های تن برهنه اش را برای عابرین به نمایش می گذاشت.

اتاقش را یک پرده قرمز رنگ شهوت انگیز، از من و از کوچه جدا می کرد. یلدا، در اتاق کارش، در میان یک دیکور تجارقی، در میان رنگ‌های مهیج عطرهای شهوانی و آذین‌های زننده می زیست و با مردها می گفت، می خندید و چنه می زد. تصاویر زنان برهنه‌پی که تن‌های عریان و سینه‌های سفت خود را در ساحلی به نمایش گذاشته بودند، روی دیوارهای گلایی رنگ اتاقش در قاب‌های خویش می خندیدند.

من تزیینات دفترش را، که جلف و سبک بود، از بستر خویش می دیدم و خدا خدا می گفتم که پرده قرمز رنگ اتاقش به روی کوچه کش نشود؛ زیرا از در بسته اش بیزار بودم. وقتی پرده اش کش می شد و دروازه اش بسته



می‌گشت، گفתי کسی خرخره مرا می‌گرفت که نفسم بند می‌آمد و اوقاتم تلخ می‌شد. گفתי هوا از مجرای اتاق وی به من می‌رسید که از کمبودش تار و پود وجودم منقبض می‌شدند، کابوسی گلویم را می‌گرفت. گنجلك می‌شدم و مانند ماری پر زهر در سوراخ زیر لحافم می‌خزیدم.

صدای پای عابرابی به گوشم آمد. از گوشهٔ پرده، با دلزده‌گی، نگاه‌شان کردم: دو تا زنگی مست که از پی‌حالی پا به پا می‌شدند زیر چراغ‌خانه یلدا از رفتن باز ایستادند. دانه‌های میده باران روی موهای مجعد و پیچ در پیچ‌شان نشسته بود و در روشنی دلگیر آن چراغ، مانند ریزه یاقوت‌ها می‌درخشیدند. یکی‌شان بینی بزرگ و چشمان کوچک و کم‌مژه داشت. وقتی گپ می‌زد زیانش بند می‌آمد. آن دیگرش باریک اندام و خمیده بود. هر دو روبروی همدیگر ایستاده بودند. مرد بینی بزرگ، سگرتی روشن کرد و به زبان فرانسه از دوستش پرسید:

«چ چ چی را میپالی؟»

مرد باریک اندام پاسخ داد:

پول‌هایم را. «

«بگذار در جیبیت باشند. ک ک کور استی، نمی‌بینی باران می‌بارد. پول‌هایت

تت‌تر می‌شوند!»

مرد باریک اندام گفתי فکرش جایی دیگر بود که گوش سنگینش را پیش کرد و پرسیدش:

«چی گفتی؟»

«پول‌هایت! ... گ گ گفتم بگذار در جیبیت باشند!»

و با انگشت لک و سیاهش سوی پردهٔ افتاده ویتربینی اشاره کرده گفت:

«ح ح حالی باز می‌شود و د د دا داخل می‌رویم!» و تبسمی ابلهانه روی لبان کلفتش ظاهر شد. چشمانش همچنان از شادی برق می‌زدند:

«حالی باز می‌شود!»

مرد باریک اندام، که جیب‌های خویش را شتابزده می‌پالید، با سراسیمه‌گی گفت:

«باش ببینم... عجب است، پول‌هایم!... یک سنت هم نمانده است. در کجا خرچ شان کرده ایم؟!»

گفتی از اسراف و ولخرجی خویش نادم و عصبانی شده بود که آدم‌های نامعلومی را زیر زبان نفرین و سرزنش کرد، دو و دشنام فرستاد و با احساس تعارض آمیزی به دوست خود گفت:

«می‌گفتند که آمستردام شهر ساحرین است قبول نمی‌کردم... مگر حالا باورم آمد... بی‌جهت نیست که این همه زاغ اینجا پرسه می‌زنند!»  
بی‌بی بزرگ پافشاری کرد:

«چتیاات نگو، خ خ خوب بیال! شاید باشد. پنجمصد گلدن، پول کلان است. در یک شب...»

دوستش با عصبانیت دستانش را به دو طرف باز نمود و پاسخ داد:

«خرچ شده، باورت نمی‌آید؟... بیا خودت بیال!»

صدای ذهنم را شنیدم که می‌گفت:

«پرده را بینداز، این صدا را خاموش کن!»

اطاعت کردم، اتاق را دوباره تاریک ساختم. چی بگویم، ناآرام شده بودم. چیزی ناراحت کننده‌ی صندوق سینه ام را می‌فشرده. با این که لب گور

نشسته بودم، نگو که هنوز هم حسادت می‌ورزیدم و از مصاحبت و آمیزش یلدا با دیگران رنج می‌بردم و عذاب می‌کشیدم.

از خودم پرسیدم: اگر عشق و شهوت در من کشته شده است پس این نیروی محرکه که مرا با دیدن هر مردی، دم دروازه‌خانه وی، برآشفته می‌سازد چیست؟ من که بقا نمی‌خواهم و تداوم هم در من پایان یافته است پس این بازی فریبنده طبیعت برای چیست؟ در فکرم گشت که شاید حرارت مانده‌های کدام اخگر مرده باشد که هنوز هم آتش دارد و تن مرا گرم می‌سازد. شاید عشق و شهوت در من کاملاً نمرده باشند!

با همان بار ذهنی از جایم برخاستم. پاهای گمراه شده ام از من اطاعت نمی‌کردند و سر تا پای بدنم، مانند یک زخم خون‌چکان، درد می‌کرد. کله ام سنگین شده بود، یک چیز ناخوش‌آیند در سلول‌های فرسوده بدنم رسوخ کرده بود و حواسم در جایش نبود. پایان هستی خویش را با یک دیر باوری و درد احساس می‌کردم.

صدای دور و محو یلدا را شنیدم که در ذهن مریضم می‌گفت:

«امشب به دیدنت می‌آیم. برایت گل حنا می‌آورم، از همان گل‌هایی که مادرم دوست داشت. قول بده تا نیامده ام از این دنیا نروی!»

از شنیدن صدایش خوشحال شدم، تن خشک، بینوا و زخم خورده ام طراوت ناپیدا یافت. با خود گفتم:

«باز می‌آید و با مهربانی برایم لبخند می‌زند. دردا که در سرزمین لبخندهای او چی تلخی‌پی رازع کرده اند!»

با خود گفتم:

«ایکاش یلدا مادر نمی‌داشت تا غم و اندوه را با او جوهره نمی‌زایید!»

من یلدا را از سال‌های پیش می‌شناختم. ما در یک شهر و در یک کوچه می‌زیستیم. چند تا تابوی رنگ باخته داشتیم که صورت‌های زمخت، هولناک و دهشت‌انگیزی داشتند و ما آنها را در تاریکی خانه‌ها ابلهانه می‌پرستیدیم و خرقه‌های متعفن و خون آلود شان را به چشمان کور شده خویش می‌مالیدیم. ما در آن تاریکی خانه‌ها نابینا شده بودیم و مانند مرده‌ها روی تخته‌های رنگ رفته مرده شوی‌ها شسته می‌شدیم و چکه‌های آب از کناره‌های تخته‌های ما آویزان می‌بودند.

وقتی که یلدا را در این کوچه یافتیم، دانستم که بیچاره همزاد من بوده است و ما هرکدام مان یک حرف غم بوده ایم. وغم را سر بخود، بدون اذن و اجازه، از مصالح وجود ما ساخته بوده اند.

چراغ را روشن کردم. چشمانم را لحظه‌ی خیره و مظلّم ساخت. آنها را با پشت دستانم شنیدم و دیدم که اتاق روشن شد: مانند شیر دایه ام سپید بود و دیوانه‌پی، از روی جنون بیکاری، تابوت‌ها و مرده گانی را در گستره سبز رنگ پیزاره‌های آن اتاق رسم کرده بود. مرده‌های برهنه، روی تخته‌ها طهارت داده می‌شدند. چکه‌های آب از کناره‌های شاریده آن تخته‌ها آویزان بودند. همان نقاش دیوانه، چشم‌ها، زخ‌ها و شست‌های پای مرده گان را، به اثر یک انگیره نامعلوم، بسته بود. رسم‌ها ابلهانه و ناشیانه نقاشی شده بودند و نام و تاریخی نداشتند. یکی از این رسم‌ها خیلی زیبا و قشنگ بود و من آنرا می‌پسندیدم. در آن تصویر، تن زنی، مانند فراعنه مصر، روی تخته مرطوب و بی‌رنگی شسته می‌شد و چکه‌های آب از کناره‌های تخته اش آویزان بودند. جادوگری روی تن لختش آب معطر می‌ریخت و او را طهارت می‌داد، مومیایی می‌کرد، با پارچه سپیدی می‌پیچانید و برای آینده گان، در موزه‌ی، به نمایشش می‌گذاشت و من از تماشای آن شستشو احساس آرامش می‌کردم.

شنیدم که باز در کوچه گذر شد. چراغ را خاموش کردم و تصویرها، پیزارها، تقویم سیاه و سپید و مویک شکسته نقاشی، که در رفی زیر گرد و خاک فرورفته بود، در تاریکی پنهان شدند. کورمال کورمال برگشتم، خودم را به بستر مرتبم رسانیدم و زیر لحاف نازکی، که برهای درونش غر غر صدا می دادند، فرورفتم و بیرون را از گوشه پرده تماشا نمودم: کوچه، خلوت بود. سیاه مستان رفته بودند و یک سگ لاغر و نیم سیر و خسته، سنگفرش کوچه را در پی صاحب گم کرده خویش می بوید و به شتاب طی طریق می کرد. پرده را دوباره رها کرده چشمان خسته ام را بستم. درد از پاهایم بالا می آمد، او را حس می کردم: خشن و بی رحم بود. مانند همین کوچه، دردآور و وهن افکن بود. درد خزنده، یکباره، روی قفس سینه ام چنبر زد. دیدم که چشمانش مانند چشمان یک کفچه سحر و افسون داشت و مرا از خود بیخود می ساخت.

یادم آمد که دوایم را نخورده بودم. دست دراز کردم، سه تا قرص را از روی میز گرفتم و روی زیان باردار و ترک خورده خویش گذاشتم و پشتش یک قرت آب خوردم. آب که باسی و دیر مانده بود، طعم مرده داشت. در روشنی یک ستون باریک و ضعیف نور، که از درز پرده به داخل افتاده بود متوجه شدم که حبابهای کوچکی در جدار گیلان چسپیده بودند. از وجود آنها دلم بد شد. باقیمانده آب را شتابزده، پشت قرصها، در دهان بد مزه خویش تهی نمودم و مثل ودکا، یکباره، قورتش دادم و پس از آن به پشت تکیه نمودم و چشمان خسته ام را دوباره بستم. لحظاتی بعد، بی آن که خواسته باشم، پینه کی رفته بودم. در خواب دیدم که مرده ام، کسی از لاشه من عکس برداشته بود: یک عکس سیاه و سپید. در آن عکس می دیدم که مادرم، با خویشتن داری، بالای سرم راست ایستاده بود. داد و فغان سر نمی داد و موهای سرش را نمی کند. مانند بزرگواران سوی آسمان می نگرست و چشمهای مرا با دست چپ خویش می بست. مادرم مطابق

افکار خودش، زنج و پاهای مرا نیز با تکه سپیدی بسته بود. گویا می‌خواست، تا من، آنچه را در این دنیا دیده بودم در آن دنیا نبینم و آنچه در این دنیا گفته بودم در عقبا نگویم و از آدم‌هایی که فرار کرده بودم در آنجا فرار نکنم. اما یک پرسش تعارض آمیز در صورت خاکی و رنگ پریده من هویدا بود: چرا مادرم مرا دست و پا بسته تسلیم آدم‌های آن دنیا می‌کرد؟

سر بخود بیدار شدم. صدای حزین باد می‌آمد. دو نفر در کوچه با همدیگر دعوا داشتند. یکی شان گویا گنهکار بود که دوستش سرزنش می‌نمود:

«گفتم کم بنوش و جیب‌هایت را محکم نگهدار؛ اما تو نشنیدی... سزای قروت آب گرم!»

گوشه پرده را بلند کردم و دیدم که دو تا مست، در پایان کوچه تلوتلو می‌خوردند. یک توته کاغذ مرطوب، در هوا، بیش چراغ قرمزی می‌رقصید.

یلدا پرده‌های اتاقش را پس زده و پشت میز کار خویش ایستاده بود. به ساعت نگاه کردم؛ شب از نیمه گذشته بود، کارش پایان می‌یافت. یادم آمد که امشب به دیدنم می‌آید.

از جایم برخاستم و با هزار زحمت پیش دگمه چراغ رفتم و آنرا پایین زدم. روشنی زنده از چراغ رها شد و به چشمان خسته ام خورد. اذیت شدم. رویم را از آن برگرداندم. با این که پاهایم مانند سایر اعضای وجودم یاغی و نافرمان شده بودند، رفتم و چوکی پی را برای یلدا نزدیک تخت خویش گذاشتم تا نزدیکتر به من بنشیند.

برای دیدنش خوشحال بودم. چند لحظه پس زلفان پیچ در پیچ و کمیا خورده اش در قاب در ظاهر می‌شد، سوی من می‌نگریست و از همانجا، از قاب در، شوخی کنان می‌پرسید:

«هنوز نمرده ای؟... هنوز خودت را نگزیده ای؟»

می‌دانستم چی می‌خواهد بگوید. یک روز به او قصه کرده بودم: اگر دور گژدم را آتش بکشند، او خودش را نیش می‌زند. می‌دانست که موقعیت من مانند موقعیت همان گژدم‌ها، عاصی و بدبخت است که دورم را سیمی از آتش و دیواری از قوغ‌ها کشیده اند و دیگر کاری بجز نیش زدن به خودم، از من پوره نیست. وقتی که پا به درون گذاشت، گفتمش:

«خوش آمدی، صفا آوردی!... مگر من هنوز خودم را نیش زنده ام!»

خنده خشک و سرد کرد. خنده اش از زیر دل نبود. گرفته و ملول به نظر می‌آمد. او را هیچگاهی آنچنان سرد و غمناک، آزاد و بی‌پروا ندیده بودم. دانستم که با کدام بدبختی بزرگ دست به گریبان است. سینه اش را صاف کرد و دسته گل حنایی را که با خود آورده بود، روی میز گذاشت، من ابلهانه اظهار سپاسگزاری کردم. خاموشانه سوی من نگریست. چشمانش حالت خاصی داشت: نی خوشحال بود و نی اندوهگین. آمیزه‌ی از آزاده گی، بی‌پروایی، سردی و اندوه از مردمک‌هایش منتشر بود.

بالاپوش چرمیش را از تن کشیده به گوشه‌ی پرتاب نمود و مانند افسون شده‌ها سوی من آمد و عطر شهوتی و مهیجی از دنبالش روان بود. پیشانیم را بوسید و پهلویم نشست. از این کارش تعجب کردم. می‌دانست که من رنجورم و مرض ساری ویدرمان دارم. و از سوی دیگر چرا، پس از این همه سال‌ها، مرا بوسید، چرا پهلویم نشست؟ گفتمی فکرم را خوانده بود که پیشانیم را با کف دستش نوازش داد و با تأثر گفت:

«از کابل نامه گرفتم... مادرم کشته شده است!»

فاتحه ندادمش. گنجایش نداشت. هیچ مرده‌ی به مرده دیگر تسلیت نمی‌گوید. او هم تسلیتی را انتظار نداشت. با دلی شکسته و مجروح پرسید:

«یادت است؟... زمانی را که فرار می کردیم، یادت است؟ چی شور دیوانگی بود. چی طبل و نقاره بود، چی حالی داشتیم. به خاطر چی محرکه های فرار کردیم، تو چی ابلهانه به دنبال راه افتادی... یادت است؟ پس از ده و یا پانزده سال بود و هنوز جوان بودم، که مرا در این کوچه تنگ و تاریک، زیر این چراغ قرمز رنگ پیدا کردی و از دیدنم بر آشفتی و رنجیدی و شکوه نمودی. من همیشه، از همان روز اول تا همین روز آخر، این پرسش مکتوم را در نگاه های غمبار تو می خواندم که می پرسیدی: چرا زیر این چراغ می نشستم؟... چرا پرده های اتاقم قرمز رنگ و دیکورش تجارقی بود؟... می خواهی دلیلش را بدانی؟... می خواهی؟»

هاج و واج نگاهش کردم. دهنم برایش باز مانده بود. دیدم دستم را گرفت و نوازش کنان گفت:

«من به مادرم قول داده بودم که او را هیچگاهی بی جاہ و جلال نگذارم و ستر حشمتش را ندرم. خوب بود به قولم وفا کردم و هیچ وقت بی پول نگذاشتمش. تا هفته پیش هم که خانه اش را بمب های امریکایی ها نه غلتانیده بود و خودش زیر آوار نشده بود، دستش برای هیچ ناکسی دراز نگشت... من به قول خویش وفا کردم!... این همه به خاطر او بود. من به خاطر مادرم لخت می شدم و زیر آن چراغ می نشستم!»

دست مرطوب و داغش را دوباره روی پیشانیم گذاشت:

«افسوس که یک تعارض و اختلاف ما را از هم جدا کرد. من مانند هر کودکی، مادرم را خوش داشتم، او معنی جهان را به من داشت. اما او بیشتر از من به زادگاهش عشق می ورزید. دردا که وطنش برایش عزیزتر از من بود. هرچی اصرار و ابرام کردم نشنید و با من نیامد... تو راست می گفتی تقدیر آدم زور آورتر از خود آدم است!»



قطره‌پی اشک از چشمش فرو ریخت:

«میبینی، این همه مصیبت به خاطر یک تعویض بود. باید امریکایی‌ها جای روس‌ها را می‌گرفتند!»

و لیش را با دندان گزید:

«به خاطر یک تعویض بود که تو مسلول گشتی، من به این روز افتادم و مادرم زیر آوار شد!»

لحظه‌پی ساکت ماند. سپس بینی برگشته خود را با دست داغ خویش لمس نمود و مصممانه از پهلویم برخاست. بوت‌هایش را به گوشه‌پی پرتاب کرد، جوراب‌هایش را کشید، لخت و عریان شد. من تن لاغر او را مانند منتر شده‌ها تماشا می‌کردم، هاج و واج مانده بودم. از خود می‌پرسیدم: او خُهِ هیچگاهی چنین نکرده بود، چرا چنین می‌کند؟

دیدم که سوی من آمد و مثل یک موج آغشته به عطر شهوت بار، زیر الحافم فرو رفت، مرا سوی خویش کشید و آهسته و مچ مچ کنان گفت:

«یک سال است که مرض بیدرمان دارم، مانند تو رفتنی هستم. خوب است، آنجا، مادرم تنها نمی‌ماند.»

عطر وجودش بیقراری خواب برده‌پی را در من بیدار می‌ساخت. مچ مچ کنان افزود:

«خوب است، تو هم به دنبالم می‌آیی، من و مادرم تنها نمی‌مانیم!»

موهای سرم را با دست بالا زد و نازم داد:

«نگذار مرده ام را دفن کنند. بده که آتش بزنند و در کوره بسوزانند!»

از هیجان نفس نفس می‌زد:

«من از داکترها فرار کرده ام. آنان می‌خواهند در بستر سپید، زیر چراغ‌های پر نور جان بسپارم؛ اما من نمی‌خواهم. من می‌خواهم در شب خودم، که طویل‌ترین شب سال است، جان بسپارم. می‌خواهم که برگ زرد شده تنم، از درخت زنده‌گانی، در همین شب جدا شود و به دامن کسی که مرا از دل و جان می‌خواهد، فروریزد. میدانم، دامن آن دیوانه مسلول در انتظار من است.»

ابلهانه گفتم:

«این چی حرف‌هایست که می‌زنی؟... آرام باش، همه چیز خوب می‌شود!»  
زهر خندی زد:

«چی مانده است که خوب شود؟ مادرم رفته و جهان برای من پایان یافته است. از من تنها یک کالبد، یک نعش و یک جنازهٔ روان به جای مانده است که باید دفن شود... نی، بگذار مانند خودم بسوزد و مانند خودم خاکستر شود!»

مکثی نمود و اضافه کرد:

«من اسطوره زنده‌گیم را از پیش می‌دانستم و تو این را خبر داری.»

یادم آمد سال‌های پیش، زمانی که هنوز فراری نبودیم، به من قصه کرده بود:

«خواب دیده ام که مادرم یک شب، مرا در یک قفس مطلا زندانی می‌نماید و آن قفس را از شاخه یک درخت قرمز رنگ آویزان می‌کند و مردم رانده شده و گمراه در اطرافم پرسه می‌زنند. مرا یک فضای شهوت بار، دلگیر و هولناک احاطه کرده است. همیشه مست و لخت می‌باشم و مثل حوا از مار و شیطان پرهیز نمی‌کنم و یک دیوانه مسلول در نزدیکی‌هایم زنده‌گی

دارد که دو چشم سرخش را به من دوخته است.

«یک روز مادرم قفسم را با بیرحمی و قساوت پاره می‌کند و من خلاف میلم آزاد می‌شوم زنده‌گیم را با خود می‌گیرم و پیش همان دیوانه مسلول می‌روم که مانند یک تار باریک است. پیشانی خرد، بینی باریک و دهن کوچک دارد. خودم را پیشش لخت می‌کنم و مانند یک بخار شفا بخش در تنش می‌دمم. مرگ از راه لبانش وارد سرزمین تنم می‌شود، چنان دلپذیر و خوش آیند می‌باشد که من می‌پسندمش. فردای آن، وقتی که از خواب برمی‌خیزم، می‌بینم چراغ قرمز مرده است. می‌روم تا به پیشواز آفتاب، پرده‌ها را کنار بزنم؛ می‌بینم آفتاب مرده است. می‌روم تا از آغوش آن دیوانه مسلول بیرون شوم؛ شگفتزده متوجه می‌شوم که، همانجا، در میان بازوان ضعیف و ناتوان آن دیوانه مسلول مرده ام.»

یلدا خودش را به من نزدیکتر ساخت. گرمای وجودش را احساس می‌کردم. می‌دیدم که تنش مانند لبانش داغ شده بود و التهاب نبرد عشق و مرگ در نگاه‌هایش می‌درخشید. موهایش روی شانه‌هایش ریخته بودند و غالبیت، در هیأت یک تبسم، بر لبان گوشتیش گشت و گذار می‌کرد. لحظه‌پی هیچانی وحشی و پرخاشگر شده بود و ظاهر خشک و بی‌احساسش را یک میل کاذب به زنده‌گی، شور و مستی بخشیده بود.

دیدم روی سینه ام حاکمانه نشسته است. مغرور، آسمانی و خیال انگیز به نظر می‌آمد. صدایش، مثل نگاه‌های یک افعی افسونگر شده بود و در حالی که پنجه‌های نازکش روی صندوق سینه ام گشت و گذار می‌کردند، با خود نجواکنان تکرار می‌نمود:

«آن مرد دیوانه و مسلول عاشق من بود. آن مرد دیوانه و مسلول عاشق

من بود!»

گردش انگشتان لرزان، شهوانی و بیقرارش را احساس می‌کردم. یکبار گفתי از قید و بندی رها شده بود که مانند دیوانه‌پی روی صندوق سینه ام فشار آورد و ملتهبانه گفتم:

«آن مرد دیوانه و مسلول تو هستی! آن مرد دیوانه و مسلول تو هستی!»

بعد سوی دیوار نگریمت و افزود: «به تقویمت نگاه کن! امشب، شب چله بزرگ است. درازترین شب سال است؛ شب یلداست، و مادرم بی‌صبرانه در انتظار من است... و مادرم بی... صبرانه... در انتظار من... است.»

صدایش در میان هیجان و هوس می‌لرزید. مبهم و گنگ می‌شد، دور می‌رفت و مانند یک مه در هوا پراکنده می‌گشت.

صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، دیدم که یلدا مثل یک کودک بیکس و بی‌پناه در آغوش من آرامیده بود. صورتی مثل فرشته‌ها داشت. دو رشته موی سپید بغل گوشش به هم پیچیده بودند و بوی عطر تند و شهوت‌انگیزی از تنش فرایاز بود. اندامش را ابلهانه معاینه کردم: بند بند وجودش مانند خودش، معصومانه مرده بودند. در میان سکوت صبحگاهی، غریبانه به ماحولم نگریمت و گوش فرا دادم. از بیرون صدای حزین باد می‌آمد.

تن بیحالم را از تخت پایین کشیدم، سرگشته و حیران از خود پرسیدم: با کالبد او چی کنم؟ یکبار چشمم به پیزاره دیوار افتاد. آنجا، مرده زنی را دیدم که مانند فراعنه مصر روی تخته بیرنگی شسته می‌شد و چک‌های آب از کناره‌های تخته اش آویزان بودند، جادوگری روی تن لختش آب معطر میریخت و او را طهارت می‌داد، مومیایی می‌کرد و با پارچه سپیدی می‌پیچانید تا برای آینده‌گان، در موزه پی، به نمایشش بگذارد.

به یاد مرده خودم در عکس سیاه و سپید افتادم و به فکر مادرم شدم که مانند بزرگواران بالای سرم راست ایستاده بود. یکبار بخاطرم آمد که چی باید بکنم. چشمانش را بسته بودم. رفتم و زنجش را نیز با پارچه سپیدی بستم. پاهایش را لمس کردم، مانند یک پارچه یخ سرد بودند. از سردی آنها افکار گمراه کننده‌پی به من سرایت نمود. یاغی و باغی شدم، میل مفرط به عصیان در من فوران یافت. و بدون آن که پاهایش را ببندم رفتم و مثل مادرم، بالای سرش راست ایستادم و سوی آسمان خیره نگریستم و چیزهای مبهمی گفتم که خودم نیز معانی شان را نمی‌دانستم. در آن حال، سکوت بی‌پروا، سوت زنان، دور و برم گشت و گذار می‌نمود و افکار و امیال غریب مرا زیر پاهای سنگین خویش بیرحمانه خفه می‌ساخت.

رفتم و دست‌های یلدا را با سوگواری در دو کنارش جا به جا کردم و گل حنایی را که با خودش آورده بود، روی تن معطرش پاشیدم. مطابق وصیتش تابوتی فرمایش کردم و سپردم که به خاکش نسیارند و بالای مرده اش از محاسن آن دنیا چیزی نخوانند. خاطرمد آسوده بود؛ پاهایش را نبسته بودم.

وقتی که تابوتش را غریبانه و با درد می‌بردند، میل کردم که با او بروم و مشتی از خاکسترش بردارم تا اگر روزی گذرم به آرامگاه مادرش افتاد، آن را در جوارش دفن کنم. اما دریغا که از جایم تکان خورده نتوانستم؛ زیرا مرگ حریص و بدکاره با سردی و کرختی از کمرم گذشته بود و آهسته و بیصدا سوی قلبم می‌خزید من سایه اندام نامریی او را می‌دیدم که از دروازه قلبم عبور می‌کرد... مرگ چی سایه زشت و هولناکی دارد!

پایان

# در تاریکی

هالند، زولانه فبروری ۲۰۱۲

بابه نصیر دست زیر زنج نشستہ بود. چشمان منتظر و بی‌صبرش ابلهانه به پرده تاتی کلبه گلی و محقرش دوخته شدہ بود. در پیرون، باران به شدت می‌بارید. بارانی کہ دانه‌های بزرگ، پر آب و سهمگین داشتند. گفتی این دانه‌ها از آسمان می‌آمدند تا اعصاب خرد شدہ وی را داغان‌تر سازند. با ناراحتی از جایش برخاست. کمرش را راست کرد و پیش کلکین رفت. پیشانی‌ش را به شیشه سرد کلکین تکیہ داد و دو دستش را در دو سوی ریش سپید و تنکش سپر ساخت؛ اما پیرونی معلوم نمی‌شد. تاریکی بود، یک تاریکی سنگین و سیالہ. با خود گفت:

«کسی مالوم نمیشہ. مردکہ دیر کد!»

و بار دیگر تاریکی‌ها را از نظر گذراند. ستارہ‌ها، همچنان پشت ابرها پنهان بودند و صدای ضرب‌های یکنواخت و دلگیر دانه‌های باران به شیشه بلند بود. دوبارہ در جایش نشست. از زیر چشم سوی پسر خویش نگاہ کرد کہ در گوشہ پی غمگین و اندوہبار نشستہ بود و زانوی غم در بر داشت. صورتش مانند قی کرده‌ها زرد می‌زد. از خود پرسید:

«مردکہ چرا دیر کد؟»

و خطاب به پسرش گفت:

«دیدار!... برو ببین کسی مالوم نمیشه؟»

پسرش همان طوری که زانوانش را در بر کشیده بود، با تنبلی پاسخ داد:

«نمی بینی باران میباره، تر میشم!»

بابه نصیر سوی بیرون نگاه کرد. برق چشمان شاریده اش، سایه گونه در شیشه کلکین منعکس شد، گفت:

«کلخ خه نیستی که از باران بشاری!... باران رامت خداس، برو ببین کسی مالوم نمیشه؟»

دیدار که سرش را از ته تراشیده بود و غنچه باریک و دراز موی نذری در عقب سرش آویزان بود بی آن که پاسخی بدهد، اندام کوچک خویش را گنجلك و جمع کرد. پدرش گفتش:

«اگه خنک میخوری، کیش مره گردت دور بتی!... گفتم ببین که سخ داد گادیوان دهمی دور و بر مالوم نمیشه؟»

دیدار به زور و اجبار از جایش بلند شد. ابروان کوچکش را بهمدیگر گره زدو با اندوه پرسید:

«ایقه از مه بیزار هستی؟... بگو چند میتنت؟... ده هزار؟»

بابه نصیر که نمیخواست به چشمان پسرش نگاه کند، رویش را سوی کلکین دور داد. تاریکی همچنان قد راست ایستاده بود. پاسخ داد:

«به تو ربطی نداره. هر چقه که بتن فرق نمیکنه!»

دیدار دوباره در جایش نشست و شانه‌های لاغرش را به دیوار تکیه داد. اتاق کوچک و محقر بود. بابه نصیر گفتش:



«مادرت از دست ما رفت، آگه خوارته شوی نمی‌دادم اوام از دست ما می‌رفت. آگه غم تره نخورم توام از دستم میری!»

پسرش که مانند یک سگ کتک خورده پیش رویش را متفکرانه نگاه می‌کرد دردناک پرسید:

«چرا ای کار ره می‌کنی؟ ... سرت بار هستم؟»

صدایش با صدای باران آمیخت و با ضربه‌های آن هم‌نوا شد. به نظر پیرمرد آمد که جگرش پاره می‌شود، ستون فقراتش می‌شکند. صدای شکستن مهره‌های کمر خویش را می‌شنید. المناک سوی پسرش نگریست؛ مگر پاسخش را نداد. دیدار دوباره در جایش نشست و شانه‌های لاغرش را به دیواری نمناک اتاق کلی تکیه داد، گفت:

«آگه گپ سر نان اس، خودم پیدا می‌کنمش.»

و توته‌های قاق شده‌ی نان خشک را از جیبش بیرون نمود:

«با همیام سیر می‌شم. نمی‌خایم مره ام بفروشی... کالا بگویی مردم میتن. همی پیران تنبان رام مردم داده ن. دو سال اس میپوشمش! دَ ای دنیا آدم‌های خوب ام یافت میشه! ... دَ غم مه نباش!»

پدرش گفت:

«گپ سر نان نیس. میگن ناله او از ناهمواری زمین اس. مه از بخت خود مینالم. بخت ندارم. بخت مه گشته!»

پسرک بالا نگاه نکرد. پدرش گفتش:

«سخیداد آدم دست پایی و دلسوز مالوم میشه. دستت ره یکجایی بند خات کد. یک کسب و کار یاد خات گرفتی. از گشنه گی مثل اولاد مردم

نخات مردی!... بچیم، روز بد اس. مثل سابقا نیس، کس به کس نمیرسه! صلهٔ رحم و مسلمانی نمانده. نیم مردم دَ زمان حزبیا قتل شد، نیمشه اینه مجاهد میکشه!... نان خوردن یافت نمیشه، جایی بری زنده گی نداریم. کس دَ خانی خود ام راه نمیده... مام آفتوی لب بام هستم. امروز صبا میفتم و میمورم و تو دَ بین ای گرگها، بی کس و بی کوی میمانی. پیش یک کسی باشی که زور داشته باشه. یک چند قران داشته باشه!... وارخطا نشو تنا نیممانتم. خبرت ره زود زود میگیرم. دلت جم باشه خبرته میگیرم!»

و غصه راه گوبیش را گرفت. بالا سوی آسمان اتاق نگریت تا پسرش سرازیر شدن اشکهایش را نبیند. دیدار گفت:

«چرا دروغ میگی؟ گلدسته ره خُه فروختی، ده هزار گرفتی. کت همی گلیم غارگار که سرش دپ کده شیشتی آالشش کدی. باز کجا رفتی دیدنش دگه رویش ام ندیدی چرا دروغ میگی؟!»

«بچیم! دختر مال مردم اس، که شوی کد ازش دست بشوی! باز تو خُه خبر داری که قرضدار بودیم. مرده مادرت، جغات خانه، کرای خانههای کراپی! . تو خودت میفامی که او پیسه، بزی به برگ نرسید!»

پسرش گپ او را قطع نمود:

«گلدسته از شوی کدن نبود... مه میفامم از مه کده یکسال کلان بود. مه امسال دوازده شدم!»

پدرش پاسخی نداد. کلاه تاریخ را پس از خاراندن سرش دوباره پوشید. دیدار پرده تاتی چند لا را که با تارهای جوالدوزی سر همدیگر دوخته شده بودند بلند گرفت؛ تا ببیند که در بیرون کسی معلوم می شود و یانی. بادی تند به درون آمد و به صورت لرزان فتیله شیطان چراغ خورد. دیدار پرده

را دوباره انداخت و برگشت. دانه‌های باران روی پوست سرش، مانند دانه‌های الماس می‌درخشیدند. پدرش با غصه پرسیدش:

«کسی مالوم نمیشه؟»

دیدار دانه‌های باران را با تکانی از سرش دور نمود و آب غنچه موی ندریش را با انگشتانش شپلید. پدرش گفتش:

«تر شدی! گفتم کیش مره بگی نشنیدی. گپ کس رو نمی‌شنوی. مثل مادرت شق هستی!»

و فرش اتاق را با چشم نشانش داده افزود:

«فکر ته بگی که اشتوپه کت پایت نزن!»

پسرک اشتوپ را از روی فرش اتاق گرفت و آرام آرام پیش گوش خویش تکانش داد. تیلش مانند موجی به جدار تیلدانی خورد. خوشی و مسرت ناگفتنی در صورت سبزه اش آشکار شد:

«داره!... تیل داره!»

و آنرا در طاق گذاشت. پدرش گفتش:

«فکرت باشه، تیلدانیس سرپوش نداره. تکه و پلاستیک ره د غارش درون کدیم که تیلش نریزه!»

دیدار به گوشه‌پی رفت. دانه‌های باران آرام آرام نفوذ می‌کرد و از لای درزهای بام اینجا و آنجا در اتاق می‌چکید. همانطوری که سوی چت نگاه می‌کرد، گفت:

«ای باران ام دیوانی ما کدا!»

و کاسه حلجی پی را از تاق گرفت و زیر آب چکک گذاشت اطرافش را نگریست و با اندوه گفت:

«هر طرف سیل کنی میچکه. آدم اولتر کدام جای کاسه بانه. باز دای خانه سبیل مانده تنها دو تا کاسه س و بس!»

پدرش گفت:

«سابقا اجیر کار میکدم. یک اتاقت د دان دروازه مکتب به مه داده بودن. غنیمت بود گذاره می شد... خدا زن مولانا صاحب ره خیر بته، نجیبه جان ره میگم...»

دیدار گپش را قطع نمود، ذوقزده گفت:

«خی چرا خانی همونا نمیریم که مره میفروشی؟... هموجه کار می کنیم خیر اس تنانان بتن!»

گلوی بابه نصیر پر شد:

«او بیچاره د غم جان خود مانده ن. کسی از خانه بیرون شده نمیتانه. نمی بینی چی حال اس! صدای خر به خاوند نمیرسه. شو و روزگوله میباره. مولانا خدا بیامرز کشته شد، نجیبه جان مانده و یک لپ اولاد. اولتر کجا ره بگیره!... او ام سیاسی اس. هیله خوده بچلانه!»

سرش را پایین انداخت:

«مردم بیچاره کابل ام د خون تر هستن. هر کس به یک مصیبت دچار شده. یکی از غم پیسه داری خو کده نمیتانه یکی از غم بی پیسه گی!... نمیفامم چی گناهی کده بودم که گیم به ای کندواله رسید!»

و سوی درزهای دیوارها نگریست:

«چند سال اس که خانیم روی بوجی آرد و پیپ روغنه ندیده. بلق بلق جوش خوردن گوشته خُه بان. رنگ و رخ گوشت بیخی یادم رفته!»

و نگاه‌هایش را به صورت پسرش دوخت که در روشنی ضعیف شیطان چراغ زرد می‌زد و لکه‌های سپیدی روی صورت لاغرش هویدا بودند:

از مه گلّه نکنین، مه مجبور هستم!»

در این زمان صدای کسی آمد که از بیرون مستانه صدایش می‌زد:

«به ارواح پدرم، بابه نصیر! او بابه نصیر!»

پیر مرد گفت:

«خودش اس»

و از جایش برخاست، سوی پسرش نگاه کرد. گفتی دلش پاره شد. دردی را در درون خود احساس نمود. پشتش از درد تیر می‌کشید.

«کجاستی پدر!... به فاطمه زهرا، آمدم که نورچشمی ره ببرم!»

پیر مرد رفت پرده را بالا گرفت:

«داخل شوین!»

سخیداد گادیوان بوت‌هایش را در پشت پرده، چند بار به زمین زد تا گل و لوشش بریزند. آنگاه پا به داخل گذاشت. کیشش را از شانه گرفت و در گوشه‌ی گذاشت:

«گفتم دَ موتر بیایم، موتر ره بچا برده بودن! به ذات حق!»

و با خود نگری افزود:

«بگویی آسمان غار شده. نبارید نبارید، یکدفعه پی شروع کد! چطور دلش پر بود. عجب روزگاری شده، یا نی نی یا ده ده! به امام زمان!»  
و اطراف اتاقک را از نظر گذراند. تا چشمش به دیدار افتاد، تبسمی روی لبان چاقش ظاهر شد:

«کالایشه غند کدی؟... دل نزن پیش مه دق نیما ره. زود چاغ میشه!»

و نزدیکتر رفت و به چشمان خاکستری رنگ دیدار خیره شد:

«به امام غریب که ای لکه‌های رویش ام گم میشن. میفامم از کم خوراکیس، بخیر گم میشن! پیش خلیفه عثمان خیاط میبرمش بریش پیران تنبان شری میسازم!»

دیدار از جایش برخاست. قدش تا ناف گادیوان می‌رسید. سلام داد و از زیر چشم اندام بزرگ و چاق وی را نگریست. با خود گفت:

«چی کلک‌های داره. رویش مثل پدر صایبگل، کوسه س. مثل همو لنگی میزنه، صدایش ام همو طور غور اس!»

سرخیداد گادیوان آدم قوی هیکل، میانه قد و خنده رو بود. پیراهن تنبان نوی به تن داشت. لنگی پهلوی به سر بسته بود و شفش را پشت سر انداخته بود. ابروانش باریک و نسواری رنگ بودند. وقتی می‌خندید، تمام دندان‌هایش آشکار می‌شدند. با همان لحن پرسید:

«پدر، از گپت خُه نگشتی؟»

بابه نصیر مثلی که از ته چاهی گپ بزند، گفت:

«وعده دادی وفاکو، قول دادی اجرا کو... چرا از گیم بگردم. مگم فکرت باشه که توته جگرم ره میبری! فکرت سرش باشه. واده کدی، یک کار وبار

صحیح یادش بتی! از ما خُه تیر شد، دَ مکتب شاملش کو! از خدا همیشه از تو همیشه!»

سخیداد گادیوان به پیشانی پر چین و نگاه‌های مشوش بابه نصیر نگریست و هر هر خندید:

«به نان و نمکت قسم! خاطرت جم باشه. مثل گل نگایش می‌کنم. باز مکتب ام روانش می‌کنم. بخیر که آمدی باز میبینیش!... ، مدیر نسازمش نمیانم!... به ارواح پدرم!»

نینی‌گک‌های چشمان خاکستری رنگ بابه نصیر مانند ته چاهی تیره و تار به نظر می‌آمدند.

گادیوان افزود:

«چی پیش تو باشه چی پیش مه!... پدر! پیش توس که خوار و زار اس مه مثل گل نگایش می‌کنم، دل نزن!»

و شادمانه پرسید:

«بچه چند ساله باشه؟»

پیر مرد فکری شد:

«خدا گردنمه نگیره، باشه یگان دوازده سیزده!»

گادیوان پیش پاهای دیدار روی دو پا نشست، با دو دست شانه‌های وی را گرفت و به چشمان خاکستری رنگش خیره شد. پسرک احساس ناراحتی کرد. عضلات وجودش منقبض شدند. خود را کمی پس کشید. پشتش به دیوار نمناک اتاقک خورد. گادیوان گفت:

«= طرف تو رفته. دان و بینیش عین خودت!»

و یکدانه چاکلیت را از جیب خود بیرون کرد:

بخور، مزه دار اس! «

پیر مرد با شرمنده گی پرسید:

«امانتی ره آوردی؟»

سخیداد دست به جیب برد. بندلی پول را بیرون آورد. دست لرزان نصیر را گرفت و بندل را در کفش گذاشت:

«جگر خونی نکو!... به امام رضا که مثل گل نگایش می‌کنم. به کسی هم نکو. وخت خراب اس صد گپ میسازن!»

گادیوان وقتی که گپ می‌زد، برق مخصوصی در آینه چشمانش می‌درخشید. پره‌های بینی کوتاهش شگفته بودند.

دیدار خیلی وقت می‌شد که چنین مزه‌پی را امتحان نکرده بود. یادش آمد که از همین شیرینی‌ها در خانه مولانا خورده بود. هر وقتی که نجیبه برایش کالا می‌فرستاد، از همین شیرینی‌ها هم برایش روان می‌کرد. با خود گفت:

«کاشکی مره به اونا می‌فروخت. ساتم کت اولادایش تیر می‌بود!»

وقتی شیرینی در دهانش آب شد، لب و دهانش را با زبان لیسید، اما زود احساس ناراحتی کرد. این شیرینی به نظرش یک دام آمد. دامی که او را اسیر می‌کرد. مانند همان دامی که صایگل برای شکار کردن گنجشک‌های حویلی‌شان می‌ماند. گمان می‌کرد که گادیوان با این چاکلیت پایه تگری دام را کشیده است و او حالا زیر تگری می‌شود. با همان ناراحتی سوی پدرش نگرست که معصومانه مقابلش ایستاده بود و بندل پول روی دستش سنگینی می‌کرد. باب‌ه نصیر با خود می‌گفت:



«البته همی دَ قسمت ما نوشته شده س... خوب اس بچه ره بره. بچه پیش مه چی میکد، کسب خوبش گداگیری می بود!... حالی خدا مهربان اس، ایچ که نشه یک گادیوان خُه میشه. زنده گی خوده خُه پیش برده میتانه. کت ای پیسه دست مام میچله. میرم جایی بندش می کنم. همی امشو میرم و به حاجی قالین فروش میتمش. به سود بندش می کنم. ماهی پنجصد میته. یک نفر هستم چی خوراک دارم، تا آخر عمرم بسم میکنه!»

گادیوان هر هر خندید:

«خوش شدی! پیسه ره دَ بغلت بزن، وخت خراب اس خبر شون از پیشت میگیرنش. مردم، ظالم اس، رحم ندارن!»

و دستمالی را از جیبش بیرون کرد و گفت:

«بتی! پیسه ره بتی که دلای دستمال بانم و دَ کمرت شیخ بسته کنم. زیر پیرانت مالوم نمیشه!»

پیرمرد رضایت داد.

گادیوان افزود:

«حساب نکدی؟»

«چی حساب کنم، تو خُه بازیمنمیتی. امروز خُه روز اول و آخر مه و تو نیس که به مه دروغ بگویی و بازیمنمیتی!»

گادیوان با تبسمی گفت:

«چطور میفامی!»

و به چشمان متحیر دیدار که آندورا تری تری می نگرست نگاه کرد و افزود:

«دیروز دروز روشن، د ملاء عام مردکه ره از بایسکلش پایین کدن. پایین نمی‌شد کت قنطاق کلاشنیکوف که یکی د شانیش زدن، خودش پایان شد...»

و هر هر خندید:

«پدر، وخت خراب اس. همو بایسکل ره باز سر صاییش دو چند فروختن. اول دلم بریش سوخت. پسان گفتم خدا میدانه که همو بایسکل اول از کی بوده. همو بیادر از کی گرفته بوده. حالی خه زور بالای زور اس!»

بابه نصیر حرارت گوارایی را که از کاغذهای پول برخاسته بود، در کمرش احساس کرد. با خود گفت:

«همی امشو میبرمش، تا کسی خبر شوه تاویلش می‌کنم. حاجی قالین فروش آدم دیندار اس خیانت نمیکنه.»

سخنیداد گادیوان که پول‌ها را در کمر بابو نصیر بسته کرده بود با کف دستش به پشت وی، دپ دپ زد و گفت:

«بیست هزار اوغانیس، کاغذ پیچ! بیجای خرچش نکنی که باز ایطور پیسه لک و کلان گیرت نمایه!»

پیر مرد پاسخی نداد. با اندوه سوی پسرش رفت. سر تراشیده وی را با دست نوازش داد. دلش درد کرد. احساس عجیبی بهش دست داده بود. سر پسرش را به شکم خود فشرد. عشق و محبت وجود پسرش را سوزاند. همان حالتی بهش دست داد که زمان بردن گلدسته بهش دست داده بود. حالت دوگانه‌یی داشت هم خوشحال بود و هم غمگین. در میان خوشحالی و اندوه به نظرش می‌آمد که شب، شوربای تیز و تند گوشت گوسپند خورده است. دهنش طعم فراموش شده چربو را پیدا کرده بود. فکر می‌کرد، ذرات و

رشته‌های میده شده گوشت در میان دندان‌هایش جمع شده اند. می‌دید که عضلات نیم مرده جوف دهنش دوباره زنده و فعال شده اند. مزه گوشت و چربو را کاملاً احساس می‌کرد.

سرخیداد گادیوان سوی پنجره کوچک رفت از ورای آن تاریکی بیرون را نگاه کرد:

«بخیالم ایستاد شد. باران بهاری دگه!»

و هرهر خندید:

«باران روغن زمین و برف کرپه زمین!»

و کیش ترش را از کنج اتاقک گرفت:

«برویم که نا وخت میشه!»

و با دست دیگر دست کوچک دیدار را گرفت:

«چرا میلرزی، ای دستایت چطور یخ هستن؟»

پسرک خود را جانب پدرش کشاند. پدرش که چهار چشمه وی را می‌نگریست گفتش:

«نترس!... لالا سرخیداد مثل گل نگایت میکنه. حالی نمیفامی، کلان که شدی باز قدرش سرت میایه!... مه میفام بچی با هوش هستی از تو یک چیزی جور میشه. بس اس که ما پی کسب و بیسواد ماندیم... صبا پیشت میایم!» و بغض راه گلویش را گرفت. سرش را پایین انداخت و با دست اشاره کرد که بروند.

گادیوان خم شد و پرده تاتی و چند لا را برای دیدار بالا گرفت:

«برویم!»

در بیرون هوا سرد بود و بوی سبزه بهاری می‌داد. صدای رعد و برقی که در دور دست‌ها می‌کنید دیدار را می‌ترساند. هنوز فرسخی نرفته بودند که با دو آدمی که صورت‌های شان را با شف‌های دستار شان پوشانده بودند بر خوردند. پسرک از دیدن آنان ترسید. با خود گفت:

«مثل دزا خوده پوشانده ن، که حالی د جان پدرم نرون. خبر نشده باشن و پیسایشه از پیشش نگیرن.»

و بالا به صورت سخیداد نگاه کرد:

«دست شان کت ای گادیوان یکی نباشه. پیسه ره از یک دست دادن و از دست دگه پس بگیرن!»

یکی از آن دو نفر پرسید:

«خلیفه! از راهی که آمدین خیریتی بود یا که پس بگردیم؟»

دیدار حرکت خفیفی را در انگشتان گادیوان احساس کرد. مانند یک تشنج بود. با خود گفت:

«ای آدما به دزا میمانن. صایبگل می‌گفت که دزا شوانه پوزهای خوده میپیانن تا صورت شان مالوم نشه، تا کسی نشناسد شان.»

می‌خواست عقیده اش را به گادیوان بگوید، اما ترسید. دلیل نامعلومی مانعش شد. گادیوان با صدای غوری به آن دو رهگذر پاسخ داد:

«بخیر بروین! به ارواح پدرم، خیر و خیریت اس، راه مثل کف دستم صاف اس بروین!»

و در دل با خود ذوق‌زده می‌گفت:

«انشالله گرده‌های ای بچه ام رایگان شد!... انشالله گرده‌های ای بچه ام  
رایگان شد!»

پایان

آثار دیجیتال شده ببرک ارغند و لینک دانلود آن از بخش کتاب سایت  
راه پرچم

۱. کتاب خانواده ما

<https://rahparcham\1.org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%ae%d8%a7%d9%86%d9%88%d8%a7%d8%af%db%80-%d9%85%d8%a7-%d9%86%d9%88%d8%b4%d8%aa%d9%87-%d8%af%d8%a7%da%a9%d8%aa%d8%b1-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9-%d8%a7%d8%b1%d8%ba%d9%86%d8%af/>

۲. شورآب

<https://rahparcham\1.org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%b4%d9%88%d8%b1-%d8%a2%d8%a8-%d9%86%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%86%d8%af%d9%87-%d8%b2%d9%86%d8%af%d9%87-%db%ac%d8%a7%d8%af-%d8%b1%d9%81%db%ac%d9%82-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9/>

۳. «سفر پرندگان بی‌بال»

<https://rahparcham1.org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%b3%d9%81%d8%b1-%d9%be%d8%b1%d9%86%d8%af%d9%87-%da%af%d8%a7%d9%86-%d8%a8%db%8c-%d8%a8%d8%a7%d9%8e-%d9%86%d9%88%db%8c%d8%b3%d9%86%d8%af%d9%87-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9/>

۴. «لبخند شیطان» جلد اول

<https://rahparcham1.org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d9%8e%d8%a8%d8%ae%d9%86%d8%af-%d8%b4%db%8c%d8%b7%d8%a7%d9%86-%d9%86%d9%88%db%8c%d8%b3%d9%86%d8%af%d9%87-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9-%d8%a7%d8%b1%d8%ba%d9%86%d8%af-%d8%a8%d8%a7/>

۵. «لبخند شیطان» جلد دوم

<https://rahparcham1.org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d9%84%d8%a8%d8%ae%d9%86%d8%af-%d8%b4-%db%ac%d8%b7%d8%a7%d9%86-%d8%ac%d9%84%d8%af-%d8%af%d9%88%d9%85-%d9%86%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%86%d8%af%d9%87-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9/>



سایر آثار زنده‌یاد ببرک ارغند:

آثار قبل از مهاجرت به اروپا:

۱. «دشت الوان، مجموعه داستان‌های کوتاه؛
۲. دفترچه سرخ، مجموعه داستان‌های کوتاه؛
۳. مرجان، مجموعه داستان‌های کوتاه؛
۴. «شوراب» داستان دراز؛
۵. «حق خدا حق همسایه»، داستان دراز؛
۶. «اندوه، داستان دراز که اقبال چاپ مستقل و جداگانه را نیافت و در پاورقی‌های روزنامه انیس آن زمان باقی ماند؛
۷. راه سرخ، داستان دراز (در سه کتاب)؛
۸. «مردان مسلح»، نمایشنامه؛
۹. «آدم‌ها»، نمایشنامه؛

آثار بعد از مهاجرت:

۱۰. «شراره»، مجموعه داستان‌های کوتاه؛
  ۱۱. «پهلوان مراد واسپی که اصیل نبود»، رمان در چهار صد و بیست و هفت صفحه که در سال ۲۰۰۸ میلادی تجدید چاپ شد؛
  ۱۲. «کفتربازان»، رمان در چهار صد و پنجاه صفحه؛
  ۱۳. «سفر پرنده گان بی‌بال» رمان در چهار صد و شصت و پنج صفحه؛
  ۱۴. «لبخند شیطان» رمان دوجلدی در ۱۱۶۹ صفحه؛
- فلم هنری لحظه‌ها به اساس داستان همین نویسنده روی نوار آمده است.